

کنج حنور

متن کامل برنامه

۹۷۵

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱ شهریور ۱۴۰۲

ای طایرانِ قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودایِ تو، روحانیان را حالها

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۷۵

شبیم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	فاطمه مداح از کانادا
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی زاده از تبریز
مریم قربانی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهر روز عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
ریحانه شریفی از تهران	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
مهوش فردی پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	عارف از اصفهان
مژگان نقی زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فهیمه فدایی از تهران	علیرضا جعفری از تهران
پریسا حسن زاده از تبریز	حسام موسوی از مازندران	

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۷۵:</p> <p>اگر انسان هر لحظه به «لأَحِبُّ الْأَقْلِينَ» عمل کند، یعنی هر آنچه که ذهنش نشان می‌دهد را مهم ندانسته بلکه فضای اطراف آن را مهم بداند، پس از مدتی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شود. چنین انسانی «رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ» است، یعنی رحمت خداست به کائنات.</p> <p>– غزل شماره ۲ از صفحه ۴ تا صفحه ۶</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۴</p> <p>– تفسیر دو بیت اول غزل اصلی و بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم به‌همراه این دو بیت</p> <p>– تفسیر بیت سوم غزل اصلی</p> <p>– نمایش ویدئویی با موضوع «ساخت تابلوی چهره با استفاده از مواد زائد و دورریز»، در بیان توهمی بودن چهره به‌ظاهر زیبای من‌ذهنی که با استفاده از محتویات زائد ذهن و آقلین موجود در مرکز انسان می‌سازد.</p> <p>– ابیات تکمیلی در تأکید بر ظاهرسازی فریبنده من‌ذهنی و ابیات کمک‌کننده به وارد شدن در فضای «لأَحِبُّ الْأَقْلِينَ»</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۵ تا صفحه: ۶۵</p> <p>بیان داستانی از دفتر اول تحت عنوان «به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش»</p> <p>– بررسی مثلث همانش به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی، به‌همراه ابیات مربوط به هر کدام از این اشکال</p> <p>– بررسی شکل افسانه من‌ذهنی و مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی، با مرکز عدم و مرکز همانیده، به‌همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– بررسی شکل توانایی انتخاب (نقشه گنج) و بیت مربوط به آن</p> <p>– مجموعه ابیات قرین و مجموعه ابیات تمرکز روی خود، به‌جای تمرکز روی دیگران و تعلیم آنها</p> <p>– مرور و خلاصه تفسیر ابیات اول تا سوم غزل اصلی</p> <p>– تفسیر بیت چهارم، به‌همراه ابیات تکمیل‌کننده معانی این بیت از غزل اصلی</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۶۶ تا صفحه: ۹۸</p> <p>– تفسیر بیت پنجم تا پانزدهم غزل اصلی، به‌همراه ابیات تکمیل‌کننده معانی این ابیات</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۹۹ تا صفحه: ۱۲۰</p> <p>– تفسیر دوباره بیت یازدهم و دوازدهم غزل اصلی</p> <p>– تفسیر مابقی ابیات (شانزدهم و هفدهم) غزل اصلی</p> <p>– مرور و تفسیری خلاصه بر ابیات اول تا ششم غزل اصلی، و ابیات تکمیل‌کننده معانی این ابیات</p>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

ای طایرانِ قُدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودایِ تو، روحانیان را حالها

در لَأْحِبُّ الْآفِلِین، پاکی ز صورتها یقین
در دیده‌های غیب‌بین، هر دم ز تو تمثالها

افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون
ماهت نخوانم ای فزون از ماهها و سالها

کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل دَر تافته
یک قطره خونی یافته از فضلت این اِفضالها

ای سروران را تو سند، بشمار ما را ز آن عدد
دانی، سران را هم بُود اندر تَبَعِ دنبالها

سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی
با نقدِ تو جان کاسدی، پامال گشته مالها

آن کاو تو باشی بال او، ای رفعت و اِجلال او
آن کاو چنین شد حال او، بر روی دارد خالها

گیرم که خارم، خارِ بد، خار از پیِ گل می‌زهد
صَرَافِ زر هم می‌نهد جو بر سرِ مِثقالها

فکری بدهست افعالها، خاکی بدهست این مالها
قالی بدهست این حالها، حالی بدهست این قالها

آغازِ عالمِ غُلغله، پایانِ عالمِ زلزله
عشقی و شُکری با گِله، آرام با زلزِالها

توقیعِ شمس آمد شَفَق، طُغرایِ دولتِ عشقِ حق
فالِ وصالِ آردِ سَبَق، کانِ عشقِ زد این فالها

از «رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ» اقبالِ درویشانِ بین
چون مه منور خرقه‌ها، چون گل معطر شالها

عشقِ امرِ کلِ ما رُقعه‌ای، او قُلزم و ما جُرعه‌ای
او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلالها

از عشقِ گردونِ مُؤتلف، بی عشقِ اخترِ مُنخسف
از عشقِ گشته دال الف، بی عشقِ الف چون دالها

آبِ حیاتِ آمدِ سَخْن، کآید ز علمِ «مِنْ لَدُنْ»
جان را ازو خالی مکن، تا بر دهد اعمالها

بر اهلِ معنی شد سخن، اِجمالها، تفصیلها
بر اهلِ صورت شد سخن، تفصیلها، اِجمالها

گر شعرها گفتند پُر، پُر به بُودِ دریا ز دُر
کز ذوقِ شعرِ آخرِ شتر خوش می‌گشَد تَرحالها

طایر: پروازکننده، پرنده

قُدس: پاکی، نام جبرئیل (ع)، آستان الهی. طایران قدس: فرشتگان، کنایه از انسان‌های به‌حضوررسیده.

لَأَحِبُّ الْأَقْلِينَ: اشاره به سخن حضرت ابراهیم (ع) که گفت «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم»، اشاره به آیه ۷۶، سوره انعام (۶).

تِمثال: تصویر، صورت، اشاره به تجلیات حق

قطره خون: اشاره به نطفه انسان است.

إفضال: بخشیدن، بخشش، افزون آمدن



سند: تکیه‌گاه
 تَبِعَ: دنباله، آنچه در پی می‌آید.
 سَيِّدٌ: اشاره به حضرت آدم (ع) و انسان است.
 حاسِدٌ: حسد برنده
 کاسِدٌ: بی‌رونق
 رفعت: بلندمرتبیگی
 إجلال: بزرگواری
 می‌زهد: زاده می‌شود، می‌روید. زهیدن: زادن
 میثقال: واحد وزن
 زلزال: زلزله
 تَوَقَّعَ: مهر با امضای پادشاهان، مجازاً فرمان
 طَغْرًا: نام و القاب پادشاه که به نوعی تزیینی نوشته شود، مجازاً فرمان، منشور.
 سَبَقَ: سبقت گرفتن، پیشی جستن
 رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ: بخشایشی برای جهانیان، منظور حضرت رسول اکرم است. اشاره به آیه ۱۰۷، سوره انبیا (۲۱).
 رُقْعَةٌ: صفحه، نامه کوچک
 قُلُومٌ: دریا
 مُؤْتَلَفٌ: الفت‌یافته، هماهنگ
 مُنْخَسِفٌ: گرفته، در خسوف، تیره و تاریک
 دال: خمیده مانند شکل حرف دال
 الف: راست مانند شکل حرف الف
 مِنْ لَدُنْ: از جانب پروردگار، علمٍ مِنْ لَدُنْ: علم الهی و لدنی که خداوند به بندگان خاص، از راه باطن تعلیم می‌دهد. اشاره به آیه ۶۵، سوره کهف (۱۸).
 إجمال: خلاصه
 می‌کشد: تحمل می‌کند
 تَرَحُّالٌ: کوچیدن، بار بستن. شتر به آواز حساس است، شتربانان برای آنکه شتران سریع‌تر راه بروند، آوازی می‌خوانند که آن را حُدا می‌گویند.

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را

دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

«وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»

«و نفرستادیم تو را، جز آنکه می‌خواستیم به مردم جهان رحمتی ارزانی داریم.»

(قرآن کریم، سوره انبیا (۲۱)، آیه ۱۰۷)

«فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا»

«در آنجا بنده‌ای از بندگان ما را که رحمت خویش بر او ارزانی داشته بودیم و خود بدو دانش آموخته بودیم،

بیافتند.»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۶۵)

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای طایرانِ قُدس را عشقت فزوده بالها در حلقهٔ سودایِ تو، روحانیان را حالها

در «لأحبُّ الأفلین»، پاکی ز صورت‌ها یقین
در دیده‌های غیب‌بین، هر دم ز تو تمثالها

افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون
ماهت نخوانم ای فزون از ماهها و سالها
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

طایر: پروازکننده، پرنده
قُدس: پاکی، نام جبرئیل (ع)، آستان الهی. طایران قدس: فرشتگان، کنایه از انسان‌های به‌حضوررسیده.
لأحبُّ الأفلین: اشاره به سخن حضرت ابراهیم (ع) که گفت «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم»، اشاره به آیه ۷۶، سوره انعام (۶).
تمثال: تصویر، صورت، اشاره به تجلیات حق

«طایر» یعنی پرنده. «قُدس» یعنی پاکی.

پس پرندگان عالم پاکی یا فضای گشوده‌شده یا آسمان درون یا فضای یکتایی، انسان‌هایی هستند که عزمشان را جزم کرده‌اند با کوشش خود و به کمک زندگی، آگاهانه از روی همانیدگی‌ها بپرند و به سوی وحدت مجدد با زندگی بروند.

«عشقت» یعنی عشق تو، و منظور از «تو» خدا یا زندگی است. «فزوده بالها» یعنی به آن‌ها بال داده. «در حلقهٔ سودایِ تو» یعنی در قلمرو عشق تو، در دایرهٔ عشق تو.

«روحانیان» کسانی هستند که مرکزشان عدم است، هر لحظه فضاگشایی می‌کنند و پرهیز می‌کنند از این‌که آنچه را که ذهنشان نشان می‌دهد بیاورند به مرکزشان و از طریق عینک مادی با هشپاری جسمی به جهان نگاه کنند.

«روحانیان را حالها»، این «حالها» یعنی حالهایی است که هرچه ما فضا را بیشتر باز کنیم، آسمان درونمان بزرگ‌تر بشود، حالمان به حال زندگی، خداوند نزدیک‌تر می‌شود. این حالها، حالهای من‌ذهنی نیستند که اگر همانیدگی‌مان زیاد بشود، خوشحال بشویم، اگر کم بشود، کم بشویم. پس روحانی یعنی انسان معنوی.

با استفاده از همین بیت اجازه بدهید به آن چهارتا دایره یک نگاهی بکنیم. اول این معانی را ببینید، «طایر» گفتم پروازکننده، پرنده. «قدس»: آستان الهی یا پاکی. خلاصه همه این معانی را می‌دهد، البته شما می‌دانید قدس یعنی پاکی و منظور فضای یکتایی است.

«لَأَحِبُّ الْآفِلِينَ» اشاره به سخن حضرت ابراهیم که گفت من غروب‌کنندگان یا آفلین را دوست ندارم. «تِمثال» یعنی تصویر، صورت و در این‌جا صورت‌های جسمی نیست.

و همین‌طور «لَأَحِبُّ الْآفِلِينَ» به این آیه اشاره می‌کند:

« فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَٰذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ ۖ »

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فروشد، گفت: فروشندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)



که گفتیم تفاوت بین من‌ذهنی و انسانی است که درواقع مشغول پرواز از روی همانندگی‌ها است. «چون شب او را فروگرفت»، این همان آیه‌ای است که «لَأَحِبُّ الْآفِلِينَ» از آن است. یعنی وقتی ما همانیده می‌شویم با چیزها و شب می‌شود، این چهارتا دایره خوب نشان می‌دهد، قبل از ورود به این جهان مرکز ما عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، از جنس هشیاری هستیم، یعنی از جنس خدا هستیم، از جنس آلت هستیم. عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم. همین‌که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، همانیده می‌شویم با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد و به ما یاد داده‌اند که این‌ها مهم هستند، مثل اعضای خانواده، پول، همسر و باورهای مختلف مثل باورهای دینی، سیاسی، شخصی، اجتماعی و همین‌طور دردها.

این تصاویر ذهنی یا تجسمات ذهنی که ما از چیزهای بیرون می‌کنیم که برای ما مهم هستند، چرا مهم هستند؟ به ما یاد می‌دهند مثلاً پول برای بقای تو مهم است. ما پول را به‌صورتی در ذهنمان تجسم می‌کنیم، به آن حس



هویت یا حس وجود تزریق می‌کنیم، این را می‌گوییم «همانیدن». پس از آن، آن می‌شود مرکز ما. قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن آن چیز می‌شود [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما برحسب آن می‌بینیم. پس یک عینک جدید جسمی که از فکر ساخته شده به چشمان می‌زنیم. چشم اولیه‌مان چشم نظر است، هشیاری است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، درواقع چشم خداست. به چشم خدا ما یک عینک جدید مادی می‌زنیم و آن را می‌گذاریم مرکزمان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. مرکزمان هرچه باشد، ما این چهارتا خاصیت را از آن می‌گیریم. عقل هست، حس امنیت هست، هدایت و قدرت. پس می‌بینید که ما این چهارتا خاصیت بسیار مهم را بعد از این، از چیزها می‌گیریم.

قبلاً می‌بینید روحانی بودیم، معنوی بودیم، از جنس زندگی بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. الآن چون مرکزمان جسم شد و فکر مرتب تغییر می‌کند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، از این فکر همانیده به فکر همانیده دیگر می‌پریم، درنتیجه تصویر ذهنی درست می‌شود که پویاست، هی کوچک و بزرگ می‌شود، مثلاً پول ما زیاد می‌شود، این تصویر ذهنی هم بزرگ‌تر می‌شود، کمتر می‌شود مثلاً کوچک‌تر می‌شود. به‌رحال مرکزمان جسم می‌شود و در اثر حرکت از روی این همانیدگی‌ها ما یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم که اسمش را گذاشتیم «من ذهنی»، من ساخته شده از فکر که هشیاری جسمی دارد. قبلاً هشیاری نظر داشتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ولی خبردار نیستیم، نبودیم. الآن هشیاری جسمی داریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. حالا اگر بیت اول را توجه کنید، «طایر قدس» کسی است که می‌خواهد ببرد از روی همانیدگی‌ها یا عکس آن کار را انجام بدهد که عکس آن کار، «واهمانش» است.

اما فضای قدس همان آسمانی است که در درون ما باز می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]. پس «طایران قدس» انسان‌هایی هستند که از این حالت که مرکزشان جسم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، در این لحظه می‌خواهند از یکی از آن جسم‌ها، از یکی از همانیدگی‌ها بپروند. اگر به‌طور جدی بخواهند بپروند، عمل واهمانش را انجام بدهند، می‌توانند بپروند و فضا باز می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)].

مولانا و بقیه بزرگان می‌گویند که اگر شما در اطراف آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد فضا باز کنید یا دست به تسلیم بزنید، که تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، در این حالت که مرکزمان جسم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما را بر نمی‌گردد به حالت قبل [شکل ۲ (دایره عدم)]، ولی چکار می‌کند؟ اول این‌طوری بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، کاملاً این همانیدگی‌ها را از دست نمی‌دهیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، بلکه از یکی از آن‌ها می‌توانیم بپریم و جایش خالی می‌ماند، فضا باز می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)].



هر کسی که به طور جدی بخواهد واقعاً این کار را بکند و فهمیده باشد که اگر تا آخر عمرش از طریق این همانیدگی‌ها ببیند و این‌ها در مرکزش بماند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، اولاً درد ایجاد خواهد کرد، نخواهد توانست خوب زندگی کند، شادمان زندگی کند، ثانیاً به منظوری که به این جهان آمده نخواهد رسید. برای این‌که به منظور آمدن به این جهان ما برسیم اولاً باید بفهمیم منظور چیست؟ منظور این است که اول مرکز ما عدم بود، هیچ همانیدگی نداشتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آمدیم همانیده شدید با خیلی چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و الآن می‌خواهیم فضا را بازکنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، طایر قدس بشویم، بپریم از همانیدگی‌ها تا هیچ همانیدگی در مرکزمان نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و هشیار بشویم به این موضوع، هشیارانه این کار را انجام بدهیم [شکل ۲ (دایره عدم)].

پس «ای طایران قدس را» دارد به ما می‌گوید، به هر انسانی می‌گوید. «عشقت» یعنی درواقع نیروی جذب تو و این‌که من از این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌خواهم بیایم دوباره با تو هشیارانه یکی بشوم، ای خدا. یعنی ما می‌خواهیم دوباره از جنس خدا بشویم. عشق تو بال افزوده، این نشان می‌دهد که اگر شما واقعاً تصمیم بگیرید که از این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] تبدیل بشوید به این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)]، زندگی به شما کمک می‌کند. یعنی دائماً در این کار است که به شما بال بدهد، به شرط این‌که شما بی‌بالی را یعنی به دست آوردن نیروی پریدن را، استعداد پریدن را نخواهید عامدانه از دست بدهید.

پس «ای طایران قدس را عشقت فزوده بال‌ها»، «در حلقه سودای تو»، «حلقه سودای تو یعنی قلمروی عشق خدا همین فضای گشوده شده است. در این فضای گشوده شده در درون ما که یواش یواش گشوده تر می‌شود، روحانیان یعنی این جور اشخاص که می‌خواهند از همانیدگی‌ها بپرند و معنوی هستند، چون مرکزشان عدم است و دائماً فضاگشا هستند، حال‌های خوبی دارند، حال‌هایی که تو به آن‌ها می‌دهی. در مقابل این حال‌ها [شکل ۲ (دایره عدم)] شما حال‌های حاصل از همانیدگی‌ها را هم در نظر بگیرید که حال من‌ذهنی است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].»

گفتیم یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم پویا، که این هم حال دارد. حالش با قضاوت خراب و خوب می‌شود. اگر پولش زیاد بشود، حالش بهتر می‌شود، اگر پولش کم بشود، حالش خراب‌تر می‌شود. این حال، حال من‌ذهنی است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این حال را نمی‌گوید. حال انسان را به صورت فضای گشوده شده [شکل ۲ (دایره عدم)]، انسانی که از جنس خدا شده می‌گوید، «روحانیان».

بعد می‌گوید «در لأحِبُّ الأفلین». «در لأحِبُّ الأفلین» یعنی این‌که کسی که به این صورت است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مرکزش جسم است، یک دفعه تصمیم بگیرد و شناسایی کند که آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد



آفل است، آفل یعنی گذرا. هر چیزی که می‌توانیم با پنج‌تا حسمان مثل دیدن، شنیدن، لمس کردن، بویدن، چشیدن، این‌ها را ما حس کنیم و با ذهنمان هم درکش کنیم، این آفل است، یعنی گذراست.

و همین‌طور که نشان دادم، آیه قرآن می‌گوید که ابراهیم خلیل وقتی شب او را فروگرفت، یعنی به این حالت درآمد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، چه چیزی را دید؟ شما می‌دانید، من ذهنی‌اش را دید. ستاره‌ای دید، گفت این خدای من است. مثل ما، ما وقتی چشممان را باز کردیم، خودمان را به‌صورت من‌ذهنی دیدیم و همه‌مان گفتیم که ما این من‌ذهنی هستیم. هنوز هم خیلی‌ها می‌گویند ما این من‌ذهنی هستیم. درست است؟

ولی ابراهیم خلیل یا همین‌طور که خلیل می‌گویید، در ضمن خلیل یعنی دوست، این به‌اصطلاح به این معناست که اگر کسی می‌گوید من آفلین را دوست ندارم، که آفلین را ذهن نشان می‌دهد، پس دوست خداست. اگر آفلین را دوست دارد، یعنی عشق می‌ورزد به آن‌ها، دوست خدا نیست. این معنی‌اش این نیست که خدا دوست ما نیست، ما دوست او نیستیم، ما دوستی را به‌هم ریختیم. از وقتی که این آفلین را آوردیم مرکزمان، چرا آفلین؟ گفتیم هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مربوط به این جهان است، می‌بینید همه‌چیز دارد از بین می‌رود. هر چیزی که شما بتوانید تجسم کنید دارد از بین می‌رود، از جمله این جسم ما. درست است؟ هر چیزی. پس اسمش را می‌گذاریم آفلین یا چیزهای گذرا.

«در لأحِبُّ الْآفَلِین» یعنی در فضایی که شما انسان‌ها می‌گویید من آفلین یعنی چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد دوست ندارم، یعنی به مرکز نمی‌آورم. پس چه چیزی را دوست دارم؟ فضای خالی را که خود خداوند است. پس دوست خدا هستیم، خلیل هستیم. این ما را می‌برد به آن آیه که گفت وقتی شب او را گرفت، شب یعنی این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یعنی دائماً از طریق همانندگی‌ها می‌دید. قبلاً شب نبود برای ما [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ولی همین‌که با این‌ها همانند شدیم، رفتیم به خواب چیزهای همانند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. بنابراین در شب هستیم، برای این‌که با هشیاری نظر نمی‌بینیم. یواش‌یواش داریم بیدار می‌شویم، اگر بپریم از روی همانندگی‌ها به فضای قدس، به فضای پاکی [شکل ۲ (دایره عدم)]، یعنی فضای گشوده‌شده.

پس وقتی فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود و آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد نمی‌آوریم مرکزمان، در فضای «لأحِبُّ الْآفَلِین» هستیم. هنوز داریم ما با خداوند، با زندگی صحبت می‌کنیم. می‌گوید در فضای «لأحِبُّ الْآفَلِین»، تو یعنی ای خداوند من هم که از جنس آلت هستم، امتداد تو هستیم، پاک هستیم از صورت‌های همانند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، «یقین».



پس تنها حالتی که جنسیت خداوند که من باشم، از همانیدگی‌ها پاک هستم، از صورت‌ها، همین حالتی است که فضا را باز می‌کنم [شکل ۲ (دایره عدم)] و می‌گویم من آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد دوست ندارم و آن حق ندارد به مرکزم بیاید. درست است؟

بنابراین با مرکز عدم می‌بینم یا با فضای گشوده‌شده. این چشم غیب‌بین است، یعنی هم خدا را می‌بیند، هم چیزها را می‌بیند. هم آینه است هم ترازو. در چشم‌های غیب‌بین بارها گفتیم که شما مجهز به این دید هستید، مجهز به این استعداد هستید. مثلاً در ما یک جوهری وجود دارد که بدون این‌که ما با ذهنمان آگاه باشیم، سکوت را می‌شنود.

بارها گفتیم که شما حرف‌های من را می‌شنوید، فاصله بین کلمات که سکوت است آن را هم می‌شنوید. خوب این کلمات را گوش حسی‌تان می‌شنود، آن سکوت را چه می‌شنود؟ سکوت را درک می‌کنید شما که الآن سکوت است، آن سکوت درونتان که از جنس خداوند است. خداوند خودش را به صورت سکوت یا عدم، خلأ در ما نفوذ داده. ۹۹/۹۹ درصد ما، درون ما خالی است. بنابراین ما در این لحظه توانایی انتخاب داریم، به وسیله آن نیرو ببینیم، آن استعداد ببینیم که سکوت‌شنو است و عدم‌بین است.

می‌گوییم آسمان را نگاه می‌کنید هواپیما را می‌بینید، این چشم حسی می‌بیند، فضای اطرافش که خالی است، چه می‌بیند؟ شما می‌گویید نمی‌دانم. نه، فضای اطرافش را آن دیده غیب‌بین شما می‌بیند.

پس بنابراین اگر ما در این لحظه تصمیم بگیریم که من فقط نمی‌خواهم آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد فقط و فقط آن را ببینم، اصلاً آن برای من مهم نیست، آن نیاید مرکزم، خودبه‌خود یواش‌یواش خواهید دید که با صبر شما آن استعداد درون را می‌گیرید از آن استفاده می‌کنید، نه از این ذهنتان.

«هر دم ز تو تمثال‌ها»، پس هر کسی فضا را باز کند، مرکزش را عدم کند، الهامات غیبی به او می‌رسد، یعنی خداوند می‌تواند به مرکزش چیزها را وحی کند، الهام کند. یک دفعه شما نشستید، اگر فضا را باز می‌کنید، می‌بینید که یک فکری به خاطرتان رسید و آن فکر درواقع راه‌حل مسئله شماست. این اسمش صنع است، آفرینش است. پس آفرینش با فضای گشوده‌شده، با مرکز عدم برای انسان اتفاق می‌افتد، انسان باید از این استعداد استفاده کند، نه حرف‌هایی را که قبلاً یاد گرفته آن‌ها را تکرار کند، باورهای پوسیده را دائماً زنده کند، برحسب آن‌ها ببیند. توجه می‌کنید؟

خب حالا فهمیدیم دیگر. این دو بیت را فهمیدیم و برگردیم به این آیه:



«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

پس «لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ» توجه کنید که در این آیه هم آمده. و بیت‌هایی که مولانا آورده که در آنها «لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ» هست، برای شما خواهم خواند. ولی شما بدانید که این همین «لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ» در واقع تمام دین‌های مهم است که اسمشان دین است. یعنی تمام سه‌تا دین مهم که یهودیت، مسیحیت و اسلام هست، از جمله بودیسم (Buddhism)، بودایی، حتی زرتشتی، همه این‌ها براساس همین «لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ» است. اگر به این عمل نکنند، هیچ فایده ندارد. یعنی اگر کسی ذهنش را که همانندگی است بیاورد مرکزش، آفلین را دوست دارد. تمام این دین‌ها فقط همین را می‌گویند.

بنابراین این مطلب بسیار مهمی است که مولانا مرتب تکرار می‌کند و از این آیه است: «چون شب او را فروگرفت»، یعنی این شخص هر کسی بوده، اسمش خلیل بوده، دوست خدا بوده، وقتی آمد همانیده شد مثل ما، با چیزها و برحسب آن‌ها دید، پس بنابراین شب شد، من ذهنی‌اش را دید، یک ستاره‌ای دید، گفت این پروردگار من است، مثل ما. ما از اول زندگی‌مان این من ذهنی را می‌پرستیم ولو این‌که اسمان را دین‌دار گذاشتیم.

«چون فروشد»، وقتی دید این کوچک می‌شود، دارد از بین می‌رود، در حال از بین رفتن است، دارد غروب می‌کند، گفت که خدا که غروب نمی‌کند! پس من این را دوست ندارم. این خدای من نیست. همین. اگر شما به همین عمل کنید، یعنی شدید دین‌دار حقیقی، یعنی ما. اگر شما بگویید که من آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد واقعاً دوست ندارم، واقعاً عمل کنید، پس از چند روز یا چند ماه به خداوند زنده می‌شوید، به عشق می‌رسید.

به همین دلیل هست که در این‌جا هم در بیت دوم آورده «در لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ». ای خدا من امتداد تو هستم، پس تو هستی که به صورت من عمل می‌کنی. اگر من آفلین را دوست نداشته باشم، تو از صورت‌ها پاک هستی، پاک می‌شوی. من دارم تو را به صورت آلوده می‌کنم. این را هم داریم اقرار می‌کنیم. من آن موقع چشمان تو را می‌گیرم، چشم خودم می‌کنم، در این صورت تو تمثال‌ها، صورت‌های غیبی را به دل من الهام می‌کنی.

بعد در بیت بعدی می‌گوید که «افلاک از تو سرنگون». یادمان باشد راجع به انسان صحبت می‌کند. مولانا در این غزل سرنوشت انسان را بیان می‌کند. «افلاک» معنی‌اش این است که هر انسانی یک آسمان است. می‌بینید که



فرض کنید که شما فضا را باز کنید، باز کنید، باز کنید، هیچ همانندگی نماند، شما چه می‌شوید؟ یک فلک، تمام انسان‌ها بالقوه فلک هستند.

می‌گوید این انسان‌هایی که آسمان بودنشان را از دست داده‌اند، منقبض شده‌اند در ذهن برای این‌که هر لحظه یک چیزی را مرکزشان می‌کنند، به وسیله تو سرنگون شده‌اند. از این‌که تو را نمی‌آورند مرکزشان سرنگون شده‌اند. بعدها خواهیم خواند ابیانش را:

وآن که اندر وَهْمِ او ترکِ ادب بی‌ادب را سرنگونی داد رب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

این‌که ما در این لحظه یک چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد بیاوریم مرکزمان و عقل او را بگیریم و مرکزمان را عدم نکنیم که زندگی را بیاوریم مرکزمان، این بی‌ادبی است. پس بی‌ادب را خداوند سرنگون می‌کند. سرنگونی اصلی ما این است که این فضا باز نمی‌شود، ما من‌ذهنی باقی می‌مانیم، نه این‌که به وسیله من‌ذهنی شکست می‌خوریم.

اصلاً ادامه من‌ذهنی، سرنگونی انسان است، که برود در هیروت زندگی کند. به جای این‌که خداوند هر لحظه یک فکر جدیدی به او بدهد، همین فکرهای کهنه را بگیرد مال خودش بکند بر آن‌ها عمل کند، یک موجود پوسیده‌ای بشود، برود به هیروت من‌ذهنی، پندار کمال پیدا کند بگوید من می‌دانم، این‌همه درد ایجاد کند، این‌همه جنگ ایجاد کند. به نظر شما بشریت تا حالا سرنگون نشده؟ البته که شده، «افلاک از تو سرنگون».

این انسان‌ها که سرنگون شده‌اند، هر کدام می‌توانستند به تو زنده بشوند، به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده بشوند، سرنگون شدند، شدند یک جسم کوچک. برای همین می‌گوید که

قبض دیدی چاره آن قبض کن زآنکه سرها جمله می‌روید ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

این قبض را که سرنگونی است، ما باید علاجی بکنیم. علاجش «بَسَط» است. وقتی بَسَط می‌آید، میوه می‌آید. میوه همین صُنْع است. انعکاس این صنْع، آفریدگاری در بیرون است. این‌ها میوه است، به یارانت بده.

حُکم حق گسترد بَهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

وقتی ما منبسط نمی‌شویم، سرنگون داریم می‌شویم، پس بنابراین افلاک، یعنی انسان‌ها، انسان‌ها از تو سرنگون شدند. «خاک از تو چون دریایِ خون»، یعنی این جسم ما، ذهن ما که پُر از غم و غصّه است از تو است. تو می‌کنی، ولی ما فکر می‌کنیم دیگران می‌کنند، وضعیت‌ها می‌کنند. اشتباه می‌بینیم.

علت تمام این‌ها این است که ما به «لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ» عمل نمی‌کنیم. ما نمی‌گوییم ما افول‌کنندگان یا چیزهای گذرا را که ذهنمان نشان می‌دهد دوست نداریم، عاشق آن‌ها نیستیم. ما می‌گوییم هستیم. ما براساس این‌ها من‌ذهنی درست کردیم، مقایسه می‌کنیم با دیگران، باید برتر در بیاییم. این‌ها همه موهومات است.

«افلاک از تو سرنگون»، شما به خودتان نگاه کنید ببینید سرنگون هستید؟ علاجی باید برای خودتان بکنید. آیا خاک شما، ذهن شما پُر از غم و غصّه و گرفتاری است؟ تمام دردها را دارید؟

«خاک از تو چون دریایِ خون»، یعنی همه انسان‌ها، تقریباً همه انسان‌ها در ذهن زندگی می‌کنند، ذهن هم موّلد درد است. تقریباً همه انسان‌ها می‌ترسند، رنجش دارند، خشمگین هستند، انتقام‌جو هستند، از همه بدشان می‌آید، در جدایی زندگی می‌کنند، با هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌بینند، مقایسه می‌کنند، حسودند، نگران آینده هستند، اضطراب دارند، استرس دارند، عجله دارند، در گذشته اشتباهاتی کرده‌اند، هنوز احساس گناه می‌کنند، احساس اشتباه می‌کنند، هنوز یادشان می‌آید می‌گویند چرا من این کار را کردم؟ خودشان را ملامت می‌کنند، دیگران را ملامت می‌کنند، این‌ها درد است دیگر، خون است.

«خاک از تو چون دریایِ خون»، علتش این است که تو را نیاوردیم به مرکزمان، علتش این است که ما به «لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ» عمل نکردیم. می‌گوید من تو را ماه نمی‌کنم، یعنی ماه آسمان، چرا؟ آن از جسم است، مشمول زمان است. من ماه را نمی‌آورم مرکز، هر چقدر هم زیبا باشد. هیچ‌چیز زیبایی را نمی‌آورم مرکز. تو را هم ماه نمی‌خوانم، چرا؟ برای این‌که تو از ماه‌ها و سال‌ها فزون هستی! تو از جنس زمان نیستی!

تمام اجسام، آفلین، ولو زیبا هستند در زمان هستند. ماهها و سالها آنها را فرسوده می‌کند، پس من تو را ماه نمی‌خوانم، یعنی نمی‌گویم زیباترین چیز این جهان هستی! تو اصلاً چیز نیستی، من هم نیستم. من باید این را بفهمم. حالا فهمیدیم.

به‌رحال، پس از این صحبت‌ها که امیدوارم این «لأَحِبُّ الْأَقْلِينَ» را ما درست درک کرده باشیم تا این‌جا، من الآن می‌خواهم یک فیلمی به شما نشان بدهم که از اینترنت البته پیدا کردم.

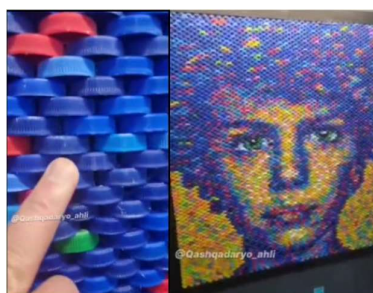
این فیلم نه برای این کار ساخته شده که بگوییم یک فیلم معنوی است. یک نفر ساخته و خواهید دید که تصاویری را نشان می‌دهد. همین‌طور تصاویر را که ما می‌سازیم، ولی این تصاویر از دور به‌نظر خیلی زیبا می‌آید، نزدیک که می‌شویم می‌بینیم این‌ها از یک سری چیزهای به‌اصطلاح دوراندختنی ساخته شده، ولی از دور به‌نظر خیلی زیبا می‌آید. این تصاویر را وقتی از نزدیک نشان می‌دهیم ما، متوجه می‌شویم که واقعاً ما هم این‌طوری من‌ذهنی می‌سازیم.

حالا اجازه بدهید این فیلم را ببینیم و بعدش صحبت کنیم. بله همین‌طور که می‌بینید این تصویر را نشان می‌دهد.



[تصویر اول: تابلوی چهرهٔ یک مرد با عینک و ریش]

این ریش و صورت از تکه‌های زیپ شلوار و غیره و یقه و این‌ها درست شده که باید دور می‌انداختند، ولی از دور تصویر می‌آید.



[تصویر دوم: تابلوی چهرهٔ یک خانم با مو و تمام اجزای صورت]

این مواد محتوای من‌ذهنی ما را هم تشکیل می‌دهند. وقتی دور می‌شود به‌نظر چهره می‌آید، خیلی زیبا می‌آید.

این‌ها هم درهای بطری‌های کوچک است که به‌هم چسبانده‌اند.



[تصویر سوم: تابلوی چهره یک زن مسن]

این‌ها همان ببخشید، چیزهای بی‌اهمیتی است که ما با آن‌ها همانیده هستیم، از دور زیبا، این‌ها هم پلاستیک است یا تکه‌های کاغذ است، چسبانده‌اند به‌هم.



[تصویر چهارم: تابلوی چهره یک دختر جوان].

ولی نزدیک می‌شود، شما متوجه می‌شوید که چیز بی‌اهمیتی است. این‌ها را هم ببینید دستمال کاغذی و تکه‌های پارچه و این‌ها را که همه را باید دور می‌انداختند، دور نینداختند، آمدند از آن یک چهره ساختند. همین کار را هم در ذهن ما می‌کنیم.



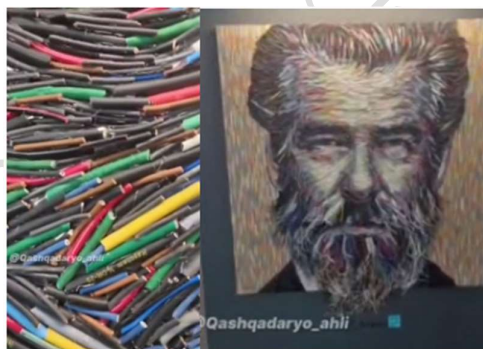
[تصویر پنجم: تابلوی چهره یک دختر بچه]

وقتی نزدیک می‌شود و دقیق نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که این‌ها، همین مثل شلوار لی است، تکه‌هایش را چسبانده‌اند به هم و از دور یک چهره زیبای دختر را ساخته‌اند.



[تصویر ششم: تابلوی چهره یک پسر جوان]

این یکی از قرص ساخته شده، قرص‌هایی که تاریخ انقضایشان گذشته، یک موقعی دوا بودند، آن‌ها را گرفتند چسبانده‌اند به هم. ما هم این کار را می‌کنیم، می‌بینیم مثلاً دواهای ذهنی را به هم می‌چسبانیم از آن چهره می‌سازیم یا قسمتی از وجودمان را می‌سازیم.



[تصویر هفتم: تابلوی چهره یک مرد با ریش و مو]

و این هم یک چهره عالی است! وقتی نزدیک می‌شویم، می‌بینیم که از تکه‌های سیم ساخته شده که باید دور می‌انداختند، بریدند، باید می‌انداختند سطل خاکروبه، چسبانده‌اند شده ریش. و نکند که ما هم این‌طوری هستیم!



[تصویر هشتم: تابلوی چهره یک دختر جوان]

این‌ها هم دکمه‌هایی که خراب شده باید می‌انداختند دور و از آن چهره ساخته شده.



آیا چهره شما هم، من ذهنی شما هم یک همچو چیزی است؟ اجازه بدهید یک بار هم ببینیم این را برای این که دیگر. [تصویر اول] دوباره ببینید، این همان تکه‌های زیبای بود که در جیب و این‌ها را می‌بندد، به هم چسباندند شده ریش، صورت، پیشانی، مو. هیکل من ذهنی هم از این چیزهای بی‌مصرف ساخته شده. مال شما از چه چیزی ساخته شده؟!]

[تصویر دوم]، گفتم این‌ها درهای بطری است که باید دور می‌انداختند. [تصویر سوم] کاملاً روشن است، این همان تکه‌های پلاستیک و کاغذ را به صورت گُل درآوردند، به هم چسباندند، شده یک تصویر.

آیا تصویر ذهنی شما هم همین است؟ چیزهایی را که باید دور می‌انداختید، نینداختید، چسباندید به هم برای خودتان «من» درست کردید و از آن دفاع می‌کنید، می‌گویید این بهتر از دیگران است؟ و این چیزهایی که به هم چسباندند عالی است؟ [تصویر چهارم] این‌ها همان چیزهای آفل است.

«لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ»، یعنی شما این چیزها را [تصویر پنجم] باید بیندازید دور، نخواهید، این‌ها را همه ذهن نشان می‌دهد، این‌ها آفل هستند. این هم که همین تکه‌های شلوار لی است به اصطلاح یا لباس‌های لی است.

[تصویر ششم] این هم که قرص‌های منقزی شده بوده. آیا شما فکرهای منقزی شده را که فکر می‌کنید این‌ها درمان شماست، مثل قرص‌های منقزی شده نگه داشتید؟

[تصویر هفتم] این همان بود که از سیم‌ها درست شده. حتی می‌شود معنی داد به این‌ها. تکه‌های سیم، شده ریش. [تصویر هشتم] این‌ها هم گفتیم دکمه بودند.

خب ویدئوها را دیدیم، البته یک ویدئو بود تکرار شد. دیدید چیزهایی را که انسان باید دور بیندازد، آن‌ها را جمع کرده بودند و از آن تصویر درست کرده بودند. ایده این است که شما به خودتان نگاه کنید، ببینید که این تصویر ذهنی به نام من ذهنی که درست کرده‌اید از چیزهایی درست شده که باید می‌انداختیم به سطل خاکروبه، مربوط به گذشته است، تاریخ انقضایش خراب شده، این‌ها باورهای پوسیده است، چسباندیم به هم یک چهره درست کردیم و ارائه می‌کنیم به مردم که چهره من از شما بهتر است و ما چهره‌هایمان از این جور چیزها درست شده.

بله ان شاء الله که تأمل شما را بر بی‌نگیزد و به آفلینی که شما رها نکردید، اصلاً منظور از آفلین، نه که آفلین همین در بطری و نمی‌دانم قرص و تکه‌پاره‌های سیم و این‌ها موادی‌اند که این آدم‌ها در صورت درست کرده



بودند، شما از این جور چیزها صورت درست نکنید. توجه کنید که اینها را ما از جهان قرض می‌کنیم. این سه بیت را توجه کنید. می‌گوید:

خلق را طاق و طُرم عاریتست
امر را طاق و طُرم ماهیتست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

از پی طاق و طُرم، خواری گشند
بر امید عزّ در خواری خوشند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴)

بر امید عزّ دهروزه خُدوک
گردن خود کرده‌اند از غم، چو دوک
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۵)

طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری
خُدوک: پریشانی، پراکندگی خاطر از امور ناملایم

طاق و طُرم یعنی جلال و شکوه ظاهری، همین چیزهایی که الآن در تصاویر دیدید. خُدوک یا خُدوک: پریشانی.

پس بنابراین می‌گوید مردم این دنیا که من ذهنی دارند، جلال و شکوهشان ظاهری است و اینها را از جهان قرض کرده‌اند، اینها را ذهنشان نشان می‌دهد. هر لحظه ذهنشان را می‌آورند به مرکزشان از طریق آن می‌بینند، متوجه نیستند که اینها آفل هستند، نمی‌گویند «لأَجِبُّ الْآفِلِينَ». اما خداوند، آن قسمت خدایت ما، جلال و شکوهش ماهیتی است. یعنی فضا را باز می‌کنیم، جلال و شکوه فضای باز شده ماهیتی است، در ذاتش است، اما وقتی از ذهنمان می‌آوریم از طریق آن می‌بینیم، این عاریتی است. هر چیز عاریتی آفل است و شما می‌گویید من آفلین را دوست ندارم.

و ما هستیم که به خاطر همین چیزهایی که الآن در این ویدئوها نشان دادم، نمی‌دانم پوست سیم و در بطری و تکه‌های پارچه و گل‌های کاغذی پوسیده و کهنه و از اینها تصویر درست کرده بودند، از اینها ما من‌ذهنی درست کردیم. به خاطر جلال و شکوه این چیزهای آفل، مردم خودشان را ذلیل می‌کنند، کوچک می‌کنند و امیدوار هستند که به بزرگی برسند. این «بزرگی‌ای» نیست که در این غزل هست که می‌گوید بزرگی شما موقعی است که



به او زنده می‌شوید، فضا را باز می‌کنید به خداوند زنده می‌شوید. اما به امید رسیدن به یک عزّ ذهنی، که همیشه در ذهن زندانی هستند، در همین خواری خوش هستند.

به امید بزرگی و شادی موقتیِ ده‌روزه که همراه با درد و پریشانی است، الآن چه داشتیم در غزل؟ می‌گفت: «خاک از تو چون دریای خون»، در دریای خون هستیم. ما در دریای خون و کوچکی و حقارت و پستی زندگی می‌کنیم تا مردم به ما بگویند که شما آدم حسابی هستید، به‌به ماشاءالله. یا خودمان من‌ذهنی خودمان را برتر از دیگران نمایش بدهیم، غافل از این‌که این من‌ذهنی دشمن ماست. و این‌طوری زندگی کردن مخرب است، هم برای ما هم برای دیگران. بنابراین گردن خودشان را، گردن زنده‌ی زندگی خودشان را مثل دوک نازک کرده‌اند. درست است؟

باز هم شعر می‌خوانم. پس طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری است. خُدوک یعنی پریشانی.

و بنابراین مولانا می‌گوید:

حلقه کوران به چه کار اندرید؟

دیده‌بان را در میانه آورید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۹)

حالا که ما این را فهمیدیم که ما اشتباه کردیم، ای حلقه من‌های ذهنی که دیده غیب‌بین ندارید، از طریق چیزها می‌بینید، همانیدگی‌ها می‌بینید، هشیاری جسمی دارید، ای مجموعه انسان‌های کور که اکثریت مردم عالم را تشکیل می‌دهد، به چه کاری مشغول هستید؟! شما با درِ بطری و نمی‌دانم سیم و دکمه و این‌ها صورت درست کردید، این‌ها را باید می‌انداختید سطل خاکروبه. شما دیده‌بان را، یک انسان بزرگ را بیاورید بگذارید مرکزتان، وسطتان.

ما مولانا را آوردیم، گفتیم با این چراغ شما ببینید. ما داریم می‌بینیم دیگر، الآن همین صحبت‌ها بیداری نیست؟ شما اشتباه خودتان را از مولانا نمی‌فهمید؟ نمی‌توانید درست کنید؟ «دیده‌بان» بزرگان هستند، در میانه آورید. دیده‌بان در ضمن وقتی فضا را اگر بتوانیم باز کنیم، خود خداوند است. اگر هنوز نمی‌توانیم باز کنیم می‌توانیم مولانا را دیده‌بان بگیریم. پس بنابراین دوباره مولانا می‌گوید:

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنَب تا قلاووزت نجنبد تو مَجْنَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

طاق و طُرنَب: جلال و شکوه ظاهری
قلاووز: پیشرو لشکر

تو دیده‌بان را بیاور میانه، پس بنابراین جلال و شکوه ظاهری را که دیدیم به دکمه و قرص منقضی شده و نمی‌دانم پوسته سیم و تکه‌های پارچه و دستمال کاغذی و این‌ها، ما با این‌ها «من» درست کردیم و براساس این‌ها «طاق و طُرنَب». طاق و طُرنَب یعنی جلال و شکوه دوباره، جلال و شکوه من‌ذهنی. دیدید که ما می‌گوییم من خب شما به من نگاه کنید، اولاً که در بهترین نقطه شهر مثلاً تهران زاده شدم، پدر و مادرم فلان‌کس بودند، در این خانواده بزرگ شدم، تحصیلات دارم، سه‌تا دکترا دارم، نمی‌دانم قیافه‌ام خوب است، فلان، طاق و طُرنَب. تصویر ذهنی من از این‌ها درست شده، به روی همه می‌کشم. می‌گوید این را ترک کن.

در راه لأَحِبُّ الْأَقْلین که شما می‌گویید من ذهنم را که از جنس آفلین است دوست ندارم و واقعاً می‌خواهید در این راه موفق بشوی، این جلال و شکوه ظاهری من‌ذهنی را بینداز دور. تا مولانا نجنبد، از او چیزی نخوانی، تو نجنب، یعنی با من‌ذهنی‌ات کار نکن.

حلقه کوران به چه کار اندرید؟

دیده‌بان را در میانه آورید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۹)

پس حلقه کوران دیده‌بان را در میانه آورید، دیده‌بان تا نجنبیده، شما نجنبید، نگویید من فلانی هستم این قدر سواد دارم، من باید بدانم، من می‌دانم، نه. اگر همانیده هستی، حس می‌کنی که داری اشتباه می‌کنی، فعلاً نجنب تا این فضا باز بشود. و همین‌طور می‌دانیم اگر:

سوی حق گر راستانه خَم شوی

وارهی از اختران، مَحْرَم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)

اگر واقعاً، جداً، به‌راستی، از ته دلتان صمیمانه تسلیم بشوید، الآن می‌گویید «لأَحِبُّ الْأَقْلین: من آفلین را دوست ندارم»، بنابراین آن آفل را نیاوری مرکزت، ذهنت را نیاوری مرکزت و واقعاً فضا را باز کنی، دنبال این کار باشی



و قوانین زندگی مثل قانون جبران و غیره را هم رعایت بکنی، صبر هم بکنی، اینها قوانین زندگی است دیگر: قانون جبران، قانون مزرعه.

قانون مزرعه چه می‌گوید؟ می‌گوید یک درختی را می‌کاری، اولاً باید بکاری، ثانیاً باید آب بدهی، کود بدهی، آفتاب بیفتد، صبر کنی ببینی که سال اول میوه می‌دهد یا نمی‌دهد. سال اول ممکن است میوه ندهد. سال دوم دوتا سیب می‌دهد، سال سوم مثلاً ده‌تا می‌دهد، این دیگر این‌طوری است دیگر. شما حداکثر سعیت را می‌کنی، این را می‌گوییم قانون مزرعه که قانون صبر هم هست، قانون کوشش هم هست، بینش هم هست، جدیت هم هست، قانون مزرعه.

قانون جبران می‌گوید شما باید کار کنید. حالا اگر واقعاً کار کنی، سوی خداوند اگر راستانه خم بشوی، یعنی تسلیم بشوی، فضا را واقعاً باز کنی، از اختران یعنی من‌های ذهنی دیگران و من‌ذهنی خودت می‌رهی و محرم خداوند می‌شوی. و این سه بیت را برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

**آن هنرهای دقیق و قال و قیل
قوم فرعون‌اند، اجل چون آب نیل**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۶۰)

**رونق و طاق و طُرنَب و سحرشان
گرچه خلقان را کشد گردن‌کشان**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۶۱)

**سحرهای ساحران دان جمله را
مرگ چوبی دان که آن گشت ازدها**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۶۲)

طاق و طُرنَب: جلال و شکوه ظاهری

پس چه می‌گوید؟ می‌گوید وقتی من‌ذهنی درست کردیم، به اصطلاح هیاهوی ذهن داریم، بحث و جدل‌های ذهنی داریم، استدلال‌های ذهنی داریم که بسیار به‌نظر ما دقیق است. آقا من فکرهایم دقیق‌تر از شماست، مال ذهن است این! مال من‌ذهنی است.



می‌گوید این هنرهای به‌ظاهر دقیق و سروصدای ذهنی ما، قیل و قال ذهنی ما، این‌ها قوم فرعون هستند که نیل این‌ها را غرق کرد. می‌گوید اجل، در این‌جا اجل را می‌توانیم بگوییم مردن به من‌ذهنی، این‌ها را غرق می‌کند. آیا شما استدلال و سواد دقیق و سواد ذهنی دارید و می‌گویید من، من، من و استدلال می‌کنید؟ بدانید که مرگ به من‌ذهنی که اجل است مثل آب نیل است و شما اگر این‌کاره هستید و هر لحظه چیزهای آفل را می‌آورید مرکزتان استدلال می‌کنید و نمی‌دانید که این‌ها آفل هستند. دو جور ما می‌توانیم فکر کنیم، یکی فضا را باز می‌کنیم، از طرف زندگی می‌آید، یکی فضا را می‌بندیم ذهنمان را می‌آوریم. دارد آن حالتی را می‌گوید که ما فضا را می‌بندیم ذهنمان را می‌آوریم.

بعد می‌گوید «رونق و طاق و طُرنَب و سحرشان»، می‌گوید این آدم‌هایی که سروصدا راه انداخته‌اند، جلال و شکوه ظاهری دارند و کارشان رونق دارد، مردم را به خود گردن‌کشان می‌کشند. مردم، یعنی من‌های ذهنی، کشیده می‌شوند به طرف این‌جور آدم‌ها.

می‌گوید همه این‌ها را همان سحر ساحران دان، این‌ها سحر می‌کنند، این‌ها مردم را به ارتعاش ذهنی وامی‌دارند، بنابراین از جنس من‌ذهنی می‌کنند. این‌ها مردم را تشویق می‌کنند ذهنشان را بیاورند مرکزشان، از طریق آن ببینند، در نتیجه بدتر سحر بشوند.

«سحرهای ساحران دان جمله را»، «مرگ»، مرگ چیست؟ مرگ یعنی این‌که شما ذهنتان را نیاورید به مرکزتان، دردتان را نیاورید به مرکزتان، در نتیجه نسبت به من‌ذهنی بمیرید. می‌گوید بدانید که درست شبیه چوبی‌ست که ازدها شد. پس این چوب شما که ذهن است، فضا باز می‌شود، شما زنده می‌شوید و به خداوند زنده می‌شوید که ازدهاست. درست است؟ ازدها چکار کرد؟

جادوی‌ها را همه یک لقمه کرد یک جهان پُرشب بُد، آن را صبح خورد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۶۳)

پس چکار کرد این ازدها؟ می‌دانید ازدهای موسی تمام آن جادوها را خورد. یعنی وقتی این فضای درون شما باز بشود، درست است؟ آن سحرها، یعنی که ذهنتان می‌آمد به مرکزتان و از آن عینک می‌دیدید، در جادوی آن چیزها درمی‌آمدید، این‌ها را همه می‌خورد. «جادوی‌ها را همه یک لقمه کرد». چه‌جوری جادو می‌شویم؟ ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان، از آن طریق می‌بینیم.



«یک جهان پُرشب بُد»، یعنی جهان شما پر از تاریکی بود، صبح آمد آن را خورد. پس می‌بینید این‌ها پشت سرهم می‌آید، این‌ها را پشت سرهم بخوانید، عمل کنید تا درست بشود کار، درست است؟

و این سه بیت را برایتان می‌خوانم، برای این‌که سه بیت اول غزل را درست بفهمیم ابیاتی خواهم خواند، ولی دوست ندارم که بین ابیات یک غزل شکاف بیندازم، ولی این ابیات این غزل این قدر مهم هستند بهتر است که ما این بیت‌ها را بخوانیم و درست آن سه بیت را بفهمیم، برویم سر بیت‌های دیگر. می‌گوید:

هستی ز غیب رُسته، بر غیب پرده بسته
و آن غیب همچو آتش، در پرده‌های دودی

دود ارچه زاد ز آتش، هم دود شد حجابش
بگذر ز دود هستی، کز دود نیست سودی

از دود گر گذشتی، جان عین نور گشتی
جان شمع و تن چو طشتی، جان آب، تن چو رودی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۴۹)

این حس وجود از این فضای گشوده‌شده، از طرف خداوند، از غیب رُسته، یعنی این [اشاره به تشنان] از غیب رُسته، فکر ما از غیب رسته، هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد از غیب رُسته، اما شده من‌ذهنی. این من‌ذهنی ما فکر می‌کنیم آن هستیم، هر لحظه ذهنمان می‌آید به مرکزمان، از آن طریق می‌بینیم، هستی می‌سازیم، هستی یعنی حس وجود در ذهن، بعد روی غیب را می‌گیرد. درست مثل این‌که یک چیزی می‌آید بالا از یک جایی روی آن را می‌گیرد. در این‌جا می‌گوید آتش دود را ایجاد می‌کند، یک‌دفعه دود این قدر زیاد می‌شود که روی آتش را می‌گیرد، این حالتی است که ما داریم، ما انسان‌ها.

«و آن غیب همچو آتش، در پرده‌های دودی»، پس ما مثل آتش هستیم که در واقع آتش عشق هستیم، اما این پرده‌های همانندگی، دود همانندگی روی آتش ما را گرفته. می‌گوید گرچه که «دود» یعنی این حس وجود از آتش زاده شده، «دود ارچه زاد ز آتش»، دود از آتش بلند می‌شود، «هم دود شد حجابش». دود یعنی من‌ذهنی ما آتش را نمی‌بیند، ما به‌عنوان من‌ذهنی خدا را نمی‌بینیم، عشق را نمی‌بینیم.



الآن به ما می‌گوید که ذهنت را نیاور به مرکزت، «بگذر ز دود هستی». هستی ما همین چیزهایی بود که در آن ویدئوها نشان دادم، همانیدگی‌های ما، این‌ها از بیرون می‌آید، این‌ها عاریتی است، ماهیتی نیست. «بگذر ز دود هستی»، از دود حس وجود، که دود سودی ندارد. من ذهنی و همانیدگی‌ها و دیدن برحسب آن‌ها جز درد نمی‌آفریند، اصلاً ما برای این کار نیامده‌ایم. می‌گوید اگر از دود بگذری، جان عین نور می‌شود، فضا باز می‌شود، شما از جنس زندگی می‌شوید، عین هشیاری می‌شوید، هشیاری نظر نه هشیاری جسمی. اگر از دود انسان بگذرد، جانش دیگر جان من ذهنی نمی‌شود، جان عین زندگی می‌شود.

می‌گوید «جان شمع»، «تَنّ چو طشتی». این تن که در واقع این تن را هم من ذهنی نشان می‌دهد، تن ما، وجود ما مثل طشت است، مثل شمعدان است، جان ما مثل شمع است، جان اصلی ما. پس ما می‌توانیم به این تن زنده باشیم، به بی‌نهایت حضور هم زنده باشیم.

جان آب است، تن ما مثل رودخانه است، یعنی مثل جوی است، کانال است. این [اشاره به تشنان] کانال است، جان ما مثل رود است، مثل آب است. توجه می‌کنید؟ این باید دائماً بگذرد، روان بشویم، ما باید روان بشویم، ما الآن روان نیستیم، منقبض شدیم.

حالا شما این ابیات را امیدوارم تکرار کنید برای خودتان که معنایش کاملاً مشخص بشود و این چیزها را هم شما قبلاً می‌دانید که وقتی مرکز ما جسم بشود ما کور و کر می‌شویم. وقتی یک چیزی را که ذهنمان می‌گوید، نشان می‌دهد می‌آید مرکزمان، برحسب آن می‌بینیم، ما کور و کر می‌شویم به‌لحاظ عدم. این بیت‌ها را قبلاً خوانده‌ام، ولی تکرار می‌کنم.

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسَكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

حالا این‌ها را به عربی گفته مولانا، ولی معنی‌اش بسیار مهم است. می‌گوید عشق تو به اشیا یعنی این‌که هر لحظه شما عادت کرده‌اید چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد بیاورید به مرکزتان تو را به‌عنوان چشم عدم کور و کر می‌کند، یعنی دیگر با هشیاری نظر نمی‌بینی. «با من ستیزه مکن»، با من دعوا نکن، برای این‌که این «نفس

سیاهکارِ تو» یعنی من ذهنی تو، این دید برحسب همانندگی‌ها چنین وضعی برای تو به وجود آورده‌است. درست است؟

یعنی شما با کسی دعوا نکن، چون شما از طریق اجسام دیده‌اید و هر لحظه عشق این را دارید که به اشیا عشق بورزید، چرا؟ برای این‌که آن‌چه را که ذهنتان نشان می‌دهد می‌آورید به مرکزتان. بنابراین این دردها، این مسائل، این موانع، این کارافزایی‌ها را خودت برای خودت به وجود آورده‌ای، یعنی هر کسی برای خودش و برای دیگران هم همین‌طور. می‌بینید که این بیت‌ها نشان می‌دهد که ما به‌عنوان من ذهنی هم زندگی خودمان را خراب می‌کنیم، هم مال دیگران را، ما اصلاً به همدیگر کمک نمی‌کنیم و این هم حدیث است.

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»

(حدیث)

مهم است، مولانا از این استفاده کرده، یعنی، این حدیث یعنی حضرت رسول که پیغمبر اسلام بوده فرموده‌اند اگر شما ذهنتان را بیاورید به مرکزتان، کور و کر می‌شوید. ما همه‌مان چیزهای ذهنی را می‌آوریم به مرکزمان. چه کسی اصلاً به این گوش می‌دهد؟ شما فقط اگر به این گوش می‌کردید، به آن «لَأُحِبُّ الْأَفْلِينَ» هم عمل می‌کردید. می‌گفتید ذهنم هرچه نشان می‌دهد آفلین است، من نمی‌آورم به مرکزم.

می‌گوید ما به چه چیزی عشق می‌ورزیم؟ به آن چیزی که به مرکزمان می‌آوریم. شما عاشق یک انسان دیگر می‌شوید، دائماً حول محور او می‌چرخید، چرا؟ آمده به مرکزتان. حالا اگر به خدا عشق بورزید، به صورت مرکز عدم آن می‌آید. آیا به صورت مرکز عدم و فضای گشوده‌شده خداوند آمده مرکز شما؟ یا شما عشق چیزهایی را دارید که ذهنتان نشان می‌دهد؟ آن چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد آن‌ها اشیا هستند.

اصلاً به من بگوئید چه کسی به این حدیث عمل کرده؟ شما نگاه کنید، چه کسی عمل می‌کند؟ به این روشنی مولانا گفته تو اگر عشق اشیا را داری، تو خودت این مسائل را ایجاد کردی، این بلاها را سر خودت آوردی.

و همین‌طور این حدیث:

«أَحْذَرُوا الدُّنْيَا فَإِنَّهَا أَسْحَرُ مِنْ هَارُوتَ وَمَارُوتَ.»

«بپرهیزید از دنیا که همانا دنیا جادوگرتر از هاروت و ماروت است.»

(حدیث)



این عبارت می‌گوید اگر شما چیزهای ذهنی را بیاورید به مرکزتان، این‌جور جادو شدن، به سحر افتادن مهم‌تر از و خطرناک‌تر از جادوگری هاروت و ماروت است. هاروت و ماروت به‌عنوان جادوگران به‌رحال تاریخی در ادبیات ما هستند، یعنی عشق به اشیا شما را چنان جادو می‌کند که دیگر ممکن است نتوانید بیرون بیایید و ما نتوانسته‌ایم بیرون بیاییم. مردم گوش نمی‌دهند، نمی‌فهمند یعنی چه. وقتی برحسب اجسام می‌بینند، وقتی به آن‌ها می‌گوییم بابا می‌گوید «لَا أُحِبُّ الْآفَلِينَ»، می‌گوید عشق چیزها شما را کور و کر می‌کند، می‌گوید در اثر دیدن از طریق اشیا شما مسئله ایجاد می‌کنید، زندگی خودتان را خراب می‌کنید، چه کسی گوش می‌دهد؟ اصلاً نمی‌فهمند.

ولی این شعرها بیشتر از به‌رحال قلق‌ک دادن ذهن است، این‌ها شخم می‌زند. برای همین ما هم همین ابیات را می‌خوانیم، تکرار می‌کنیم که بالاخره یکی‌اش روی شما اثر بکند.

کوری عشق‌ست این کوری من حُبِّ یَعْمَى وَ یُصِمُّ است ای حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«آری اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق، موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»

توجه می‌کنید؟ می‌گوید عشق هم کوری دارد. عشق کوری‌اش موقعی است که خداوند می‌آید مرکزتان. «کوری عشق‌ست این کوری من»، یعنی مرکزم عدم شده، من فضا را باز کردم، از طریق خداوند می‌بینم. در واقع آن حدیث را دارم اجرا می‌کنم. «آری اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی.» «ای حَسَن» یعنی ای این و آن، «بدان که عشق، موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»

یعنی اگر مرکز شما عدم باشد، در این‌صورت چیزهای بیرونی روی شما دیگر اثر نمی‌گذارند، نمی‌توانند بیابند. پس برای همین است که عرض کردم اگر «راستانه خَم شوی»، به‌طور جدی تصمیم‌گیری که این کار را بکنی، خواهی دید که می‌شود.

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)



مقتضا: لازمه، اقتضاشده

این بیت را مرتب می‌خوانیم، که شما می‌گویید من مرکز را عدم کردم، هر لحظه فضا را باز می‌کنم، فقط خدا را می‌بینم، بنابراین ذهن من نمی‌تواند چیزی را به مرکز من هل بدهد، غیر از خدا چیز دیگر را نمی‌بینم و عشق همین را اقتضا می‌کند. تو هم همین را بگو و همین را عمل کن، ولی اگر به وسیله من ذهنی ببینی، هر لحظه ذهنت را بیاوری مرکزت، در این صورت یک من ذهنی درست می‌شود که این مأمور خرابکاری در درون ما است. ما چون با من ذهنی می‌بینیم، نخواهیم فهمید همچو چیزی در ما هست.

برای همین است که این همه می‌گوییم شما من ذهنی دارید، می‌گویند من ذهنی چیست؟ این همه می‌گوییم آقا، خانم شما خودتان با این دید زندگی‌تان را خراب می‌کنید، می‌گوید نه، دیگران خراب می‌کنند، من مسئول نیستم، من الآن می‌بینم که همسرم نمی‌گذارد، بچه‌ام نمی‌گذارد، فامیلم نمی‌گذارد، دوستم نمی‌گذارد، جامعه نمی‌گذارد، این‌ها خراب می‌کنند. نه، تو خراب می‌کنی. نخیر.

زَانِ عَوَانِ مُقْتَضَى كِه شَهْوَتِ اسْت

دَلِ اسیرِ حَرَصِ وِ آذِ وِ آفْتِ اسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

زَانِ عَوَانِ سِرِّ، شَدِی دَزْدِ وِ تَبَاهِ

تَا عَوَانَانَ رَا بَه قَهْرِ تَوَسْتِ رَاهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

عَوَان: داروغه، مأمور
مُقْتَضَى: اقتضاکننده

از آن مأمور سِرِّ و پنهان یعنی من ذهنی که دائماً یک چیز مادی را اقتضا می‌کند، این مقتضی یعنی اگر چیزی آمد مرکز شما، چه چیزی را اقتضا می‌کند؟ یک چیز دیگر، شما از جنس جسم شدی، به سوی جسم خواهی رفت. اگر کسی این لحظه برحسب یک چیزی فکر می‌کند و منقبض می‌شود و درد دارد، به سوی چه می‌رود؟ به سوی همان چیز، چون از آن جنس است. بنابراین اقتضا می‌کند که به سوی شهوت برود، شهوت چیزها.

و مرکز ما اسیر طمع است و زیاد کردن است و آفت است. آفت یعنی، دیدید که آفت می‌افتد به میوه خراب می‌کند، این من ذهنی یک آفت است در جسم ما. جسم ما را خراب می‌کند، فکر ما را خراب می‌کند، احساسات ما را خراب می‌کند، جان ما را کم می‌کند، همه چیز ما را خراب می‌کند، آفت است. برای همین می‌گوید که از این



مأمور سیری خرابکار که درون توست، خبر هم نداری، تو دزد و تباہ شدی، فاسد شدی. به طوری که من‌های ذهنی به علت این من‌ذهنی توست، به علت دیدن بر حسب همانیدگی‌ها است، آفلین است که روی تو می‌توانند اثر مخرب بگذارند. می‌بینید که مردم به راحتی روی ما اثر می‌گذارند. حرف می‌زنند، ما عصبانی می‌شویم، چرا؟ برای این که این مأمور مخفی در درون ما هست.

اما توجه کنید چند بیت دوباره از مثنوی می‌خوانم. این «لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ» که شما می‌گویید من فهمیدم، راست می‌گویید، من تصمیم گرفتم که چیزهای ذهنی را نیاورم به مرکز. این کار را اگر شما تصمیم گرفتید و فهمیدید، مستلزم صبر است، کوشش است، اجرای قوانین است، راستانه خَم شدن است، تمرکز روی خود است، کار کردن است، قانون جبران را انجام دادن است. پس چند بیت در این مقوله می‌خوانم:

هرکه را بینی یکی جامه دُرست دان که او آن را به صبر و کسب جُست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۱)

هرکه را دیدی برهنه و بی‌نوا هست بر بی‌صبری او آن گوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۲)

هرکه مُسْتَوْحِش بُود پُرغَصّه جان کرده باشد با دَغایی اِقتران

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۳)

مُسْتَوْحِش: بیمناک

دَغَا: مکار، حيله‌گر

اِقتران: همنشین شدن، قرین شدن

درست است؟

مُسْتَوْحِش یعنی بیمناک.

دَغَا: مکار، حيله‌گر.

اِقتران یعنی همنشین شدن، قرین شدن.



می‌گوید هرکه را تو می‌بینی که یک جامه خوبی پوشیده، لباس خوب پوشیده یعنی وضع مادی‌اش خوب است، بدان که او کسی را شروع کرده و در آن جدیت خودش را کرده و صبر کرده. می‌خواهد بگوید که این کار صبر می‌خواهد، ولی هر کسی را شما لُخت دیدی و بینوا دیدی که هیچ چیز ندارد، بدان که این شخص بی‌صبر بوده و جدیت کافی نکرده.

و الآن بیت سوم می‌گوید هرکه بیمناک باشد، هرکه دچار ترس باشد و پر از غصه باشد بدان که این یک مکاری، یک «دغایی» در زندگی‌اش داشته که با او «اقتران» کرده، قرین او بوده و شما می‌دانید که ما با من‌ذهنی‌مان که بدترین دغا است، بدترین حيله‌گر است، قرین بوده‌ایم، یعنی شما را من‌ذهنی‌تان بدبخت کرده.

حالا من‌ذهنی شما از یک طرف، من‌های ذهنی اطرافتان هم در یک طرف. «کرده باشد با دغایی اِقتران» یعنی قرین شده، دائماً مجاور شخصی است که دغا است. اولی‌اش همین من‌ذهنی ما است. ما به‌عنوان هشیاری دائماً با این قران کردیم، چرا؟ شما «لَا أُحِبُّ الْأَفْلِينَ» نمی‌گویید. شما ذهنتان را می‌آورید به مرکزتان، من‌ذهنی درست می‌کنید، با این زندگی می‌کنید. هر کسی با تصویر ذهنی‌اش زندگی می‌کند، این دغا است، حيله‌گر است، بدانیدش است. این ما را «مُسْتَوْحِش» می‌کند، یعنی بیمناک می‌کند. می‌بینید که در جان ما ترس هست، در جان ما غصه هست.

صبر اگر کردی و الف باوفا

از فراق او نخوردی این قفا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۴)

خوی با حق ساختی، چون انگبین

با لبن که لا أحبُّ الأفلین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۵)

«بلکه با حضرت حق الفت می‌کرد، چنانکه شیر و عسل در هم آمیزد. و می‌گفت: «من معبودهای آفل را دوست

نمی‌دارم.»

الف: دوست

قفا: پس‌گردنی

لبن: شیر

لا أحبُّ الأفلین: فروشندگان را دوست ندارم.

می‌گوید که اگر این شخص صبر می‌کرد و،



إِلْف یعنی دوست.

قفا: پس‌گردنی.

لَبَن: شیر.

لَأُحِبُّ الْإِفْلِينَ: فروشوندگان را دوست ندارم، که الآن صحبتش را کردیم.

پس اگر انسان صبر می‌کند و یار باوفایی پیدا می‌کند، اگر شما ذهنتان را به مرکزتان نیاورید و صبر کنید، خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، به این ترتیب فضا را باز کنید و دوست باوفا که خداوند است پیدا کنید، از فراق او یعنی از جدایی با او، خداوند این پس‌گردنی را نمی‌خوردید. در این صورت خوی با حق می‌ساختی، با او دوست می‌شدی، مانند چه چیزی؟ مانند عسل و شیر و می‌گفتی من آفلین را دوست ندارم. درست است؟ واضح است دیگر، ولی ما این کار را نمی‌کنیم. صبر نمی‌کنیم، اِلْفِ باوفا را هم پیدا نمی‌کنیم. ما اِلْفِ فروشوندگان را پیدا می‌کنیم، آفلین را داریم.

شما به خودتان بگویید، بگویید آیا هر لحظه من آفلین را می‌آورم مرکز اولاً کور و کر می‌شوم، ثانیاً عشق این‌ها را دارم، ولی این باعث می‌شود که من از خدا جدا بشوم و لحظه به لحظه پس‌گردنی بخورم. اگر پس‌گردنی می‌خورم، خودم این بلا را سَرَم می‌آورم، چرا؟ با این «دَعَا» قران کردم، این هرچه می‌گوید من آن کار را می‌کنم. من دیگر نمی‌خواهم به حرف من ذهنی‌ام گوش بدهم. چه جوری گوش می‌کنم؟ هر لحظه یک چیزی را می‌آورد به مرکز من. من الآن می‌خواهم فضاگشایی کنم و مرکزم عدم باشد، بنابراین مثل شیر و عسل با خداوند یکی بشوم، این را می‌گوید:

«بلکه با حضرت حق الفت می‌کرد، چنانکه شیر و عسل در هم آمیزد. و می‌گفت: «من معبودهای آفل را دوست نمی‌دارم.»»

شما نگاه کنید وقتی ذهنمان را می‌آوریم به مرکزمان، ما خدایان آفل را دوست داریم و آن‌ها را می‌پرستیم، ولو این‌ها باور باشد. همانندگی با باورها پرستش چیزهای آفل است به جای خداوند. شما نگوید که باورپرستی دین‌داری است. تعصب به باورها و رفتارها، باید آدم این‌طوری زندگی کند، این باورها را داشته باشد، این یعنی دین‌داری، این یعنی کفر، طبق این آیه‌ها و گفته‌های مولانا.



لاجرم تنها نماندی همچنان کآتشی مانده به راه از کاروان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۶)

چون ز بی صبری قرینِ غیر شد
در فراقش پُرغم و بی خیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷)

صحبت چون هست زَرِّ دَه‌دَهِ
پیش خاین چون امانت می‌نهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۸)

زَرِّ دَه‌دَهِ: طلای ناب

زَرِّ دَه‌دَهِ یعنی طلای ناب، طلای خالص. پس می‌گوید:

لاجرم تنها نماندی همچنان کآتشی مانده به راه از کاروان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۶)

بنابراین ما اگر آفلین را نمی‌آوردیم مرکزمان و صبر می‌کردیم، تنها نمی‌ماندیم، که گفتیم خویشتن سر ساخت و تنها پیش راند، که مثل یک آتشی که از کاروان مانده، ما مثل یک آتشی هستیم که کاروان رفته، مولانا رفته، حافظ رفته، فردوسی رفته، ما یک آتشی هستیم که از کاروان ماندیم، متأسفانه به تدریج داریم خاموش می‌شویم، چرا؟

من ذهنی‌مان دارد ما را پژمرده می‌کند، مثل آتشی که از کاروان مانده. چون انسان، همچنین ما در اثر بی‌صبری با غیر، غیر یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، غیر از خدا قرین شد، در فراق خداوند «پُرغم و بی‌خیر شد». بعد می‌گوید همنشینی و دوستی تو زَرِّ خالص است. شما باید به خودتان بگویید من امتداد خدا هستم، من ارزش می‌گذارم به این‌که با چه کسی دوست هستم من؟ این لحظه هم با چه کسی قران کرده‌ام؟ «صحبتت» یعنی همنشینی‌ات چون زر خالص است، شما زر خالص را پیش خائن می‌گذارید؟ این من‌ذهنی شما خائن است یا من‌های ذهنی هم همین‌طور.



پس شما باید ببینید که در این لحظه به عنوان امتداد خدا با چه چیزی دوست می‌شوید. اگر ذهنتان را می‌آورید مرکزتان، با یک خائن، با یک حقه‌باز، همین‌طور من‌های ذهنی دیگر. پس باید مواظب باشید با چه کسی دوست هستید. بنابراین با صبر عمل می‌کنیم به «لَا حِبَّ الْآفِلِينَ».

خوی با او کُن کِمانت‌های تو ایمن آید از اُفول و از عُتُو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۹)

خوی با او کن که خُو را آفرید خوی‌های انبیا را پرورید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۲۰)

عُتُو: تعدی، تجاوز

«خوی با او کُن» یعنی برو با خداوند دوست بشو که امانت تو که زندگی توست، هشیاری توست، حضور توست از اُفول یعنی از فروشدن، غروب کردن و از تجاوز مَصون بماند.

«خوی با او کُن»، برو با خداوند دوست بشو با فضاگشایی و نیاوردن ذهنت به مرکزت، «که خُو را آفرید»، که دوستی را آفرید، عادت را آفرید و «خوی‌های انبیا را پرورید». شما ببینید پیغمبران و بزرگان را به چه صورت پرورش داده، برای این‌که آن‌ها وصل شدند به زندگی و زندگی آن‌ها را پرورش داد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



همین‌طور که دیدید مولانا توصیه کرد که شما مواظب باشید بروید به فضای «لَا حَبَّ الْآفَلِينَ» یعنی جایی که انسان آفلین را دوست ندارد، به مرکزش نمی‌آورد.

گفتیم تمام آن چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد مربوط به این جهان است، ما آن‌ها را عاریت می‌کنیم، براساس آن‌ها جلال و شکوه ظاهری درست می‌کنیم، این درست نیست.

و گفت که فضا را باز کن، صبر داشته باش. با حق، خداوند، خُو کن و با آن «دَعَا» که من ذهنی است خو نکن، تمام مصیبت‌ها را آن به‌وجود می‌آورد.

الآن می‌گوید:

**گوشِ حَسِّ تو به حرفِ ار درخور است
دان که گوشِ غیب‌گیرِ تو گر است**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۹۵)

غیب‌گیر: گیرنده پیام‌های غیبی

یعنی اگر همه‌اش با گوشِ حَسِّت می‌شنوی، همین حرف‌ها را می‌بری به ذهنت، با سبب‌سازی ذهنت می‌خواهی معنی این‌ها را بفهمی، فضا باز نمی‌کنی، بدان که گوشِ غیب‌گیرِ تو که الهامات غیبی را بفهمد، شما از سبب‌سازی خارج بشوی، غیر از این سبب‌سازی ذهن، آن چیزهایی که قبلاً یاد گرفتی در ذهنت انبار کردی، غیر از آن چیز دیگری نخواهی فهمید. اگر می‌خواهی غیر از آن‌ها چیزی بفهمی، باید فضا را باز کنی و آن چیز ذهنی را به مرکزت نیاوری و گوشِ غیب‌گیرت را گر نکنی.

اما اجازه بدهید قسمتی از این مثنوی را که مال دفتر اول مثنوی است بخوانم برایتان که تیتراش هست:

تیترا

«به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸۳)

تحریض کردن: برانگیختن



ما چه داریم می‌گوییم؟ می‌گوییم شما من‌ذهنی دارید، این حرف‌های مولانا را می‌شنوید بالاخره تصمیم می‌گیرید بال دریاورید و از روی یک همانندگی بپرید. اگر از روی یک همانندگی بپرید و واقعاً فضا باز بشود و زندگی‌ای که در آن به تله افتاده بوده بیرون بیاید و با شما شروع کند به حرف زدن و زندگی از آن جوهر و از آن قسمت شما که از شما آزاده شده، بخواهد با شما حرف بزند، در این صورت شما باید گوش کنید و دیگر به حرف من‌ذهنی‌تان گوش ندهید.

ممکن است این سؤال پیش بیاید این کار چرا این قدر مشکل است؟ دلیلش را این‌جا مولانا توضیح می‌دهد. دلیلش این است که همین‌که ما یک ذره آزاد می‌شویم و آن قسمت آزاد شده ما حرف‌هایی می‌زند که با من‌ذهنی‌مان نمی‌شنویم ما، دوباره من‌ذهنی می‌شویم.

در این لحظه اگر یک قسمتی از وجودمان آزاد شد، باید به حرف این قسمت آزاد شده ولو این‌که کوچک است گوش بدهیم، نه به من‌ذهنی‌مان که مرتب می‌تواند چیزهای ذهنی را بیاورد به مرکزمان هی حرف بزند ما را بترساند.

در این‌جا یک مردی بچه یک زنی را می‌گیرد می‌اندازد آتش. خب زن مادر است، از طرفی می‌خواهد بچه‌اش را نجات بدهد از طرف دیگر از آتش می‌ترسد، ولی بچه به او می‌گوید که مادر نترس بیا، من نمرده‌ام این آتش مرا نمی‌سوزاند.

به عبارتی دیگر اگر بچه شما یعنی قسمتی از شما به‌عنوان من‌ذهنی رفت داخل آتش عشق، داریم راجع به همین ابراهیم و آتش ابراهیم و «لَا حِبُّ الْآفِلِينَ» و این‌ها داریم صحبت می‌کنیم، دور و بر آن می‌چرخیم. اگر بچه‌تان، قسمتی از وجودتان افتاد در آتش شما یک دفعه ترسیدید، بچه به شما می‌گوید نترس مادر بیا داخل آتش، با آن دید نبین، این آتش نیست، ولی ما می‌ترسیم.

در این داستان ابتدا آن مرد حالا هر کسی هست، بچه این را می‌اندازد به آتش، مادر می‌ترسد به آتش برود بچه‌اش را نجات بدهد، در نتیجه می‌خواهد به بت تعظیم کند. به بت یعنی من‌ذهنی بگوید بچه‌مان را نجات بده، دوباره بیاور از آتش بیرون، با دید خودش یک قسمتی از وجودش رفت مُرد.

از نظر من‌ذهنی ما حضور مرگ است. از نظر حضور، این من‌ذهنی مرگ است، توجه می‌کنید؟



چون بیشتر مردم من‌ذهنی هستند، آزاد شدن را مُردن می‌دانند. مولانا در این‌جا این موضوع را توضیح می‌دهد. تحریض کردن: یعنی برانگیختن.

پس بنابراین داستان این است، بچه‌اش را می‌گیرند می‌اندازند داخل آتش، مادر می‌ترسد داخل آتش برود. بچه می‌گوید مادر من مُردم، من نسوختم بیا داخل، تو هم بیا، ولی مادر می‌ترسد. ولی مردم به حرف بچه گوش می‌دهند هی می‌روند داخل آتش، می‌روند داخل آتش تا بالاخره مأمورهای حکومتی می‌آیند جلوی او را می‌گیرند.

این همین شبیه نمود و فرعون و این داستان‌ها است که نشان می‌دهد که اگر مثلاً ما الآن این برنامه را پخش می‌کنیم، خیلی‌ها می‌خواهند بروند داخل آتش عشق، یک جایی بالاخره یک عده من‌ذهنی می‌آیند می‌گویند این کار را نکنید، شما دارید خودتان را می‌کشید، این کار درست نیست. البته نمی‌دانم حالا این اتفاق می‌افتد یا نه.

یک زنی با طفل آورد آن جُهود پیش آن بُت، و آتش اندر شعله بود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸۳)

طفل ازو بستد در آتش درفکند زن بترسید و دل از ایمان بکند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸۴)

پستند: گرفت: از مصدر بستن

خیلی مهم است این ابیات دیگر، پس یک زنی با بچه‌اش را آن «جُهود» آورد، جُهود در این‌جا حالا شما نیابید بگویید که این یهودی است یا مثلاً فرض کن از آن بخواهید حرف در بیاورید نه، یک انکارکننده را فرض کنید.

«یک زنی با طفل آورد آن جُهود، پیش آن بُت»، در این‌جا بُت همان شیطان هست یا من‌ذهنی هست و آتش داشت به اصطلاح شعله‌ور می‌شد. این آتش عشق است که همیشه در حال شعله‌ور شدن است. طفل را از او گرفت و انداخت داخل آتش، یعنی قسمتی از وجود شما رفت داخل آتش عشق سوخت و تبدیل به خداوند شد.

اما زن که همین من‌ذهنی باشد ترسید و دلش را از ایمان کند، یعنی نرفت داخل آتش، درست است؟

خواست تا او سجده آرد پیش بُت بانگ زد آن طفل کانی لمّ اَمّت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸۵)



«همین‌که زن خواست که بر آن بُت سجده آورد، کودک فریاد زد: به‌راستی که من نمرده‌ام.»

«همین‌که زن خواست که بر آن بُت سجده آورد»، یعنی به بت بگوید که بچه‌مان را نجات بده. قسمتی از وجود شما آزاد شد، گفتیم امروز بال درآوردیم، از یک همانندگی پریدیم. در این‌جا من‌ذهنی شما می‌خواهد سجده کند دوباره پیش شیطان بگوید که ای بچه‌ام رفت، برو او را نجات بده، دوباره من یک همانندگی به‌جای آن بگذارم، جایش خالی شد، ولی آن قسمت خالی‌شده که طفل شماست می‌گوید که نترس من نمردم.»

«همین‌که زن خواست که بر آن بُت سجده آورد، کودک فریاد زد: به‌راستی که من نمرده‌ام.»

پس آن قسمت به‌اصطلاح زنده‌شده شما واقعاً نمرده، شما اگر با من‌ذهنی‌تان فکر می‌کنید آن قسمتتان مُرد، این غلط است باید این دید را درست کنید.

اندر آ ای مادر، اینجا من خوشم

گرچه در صورت، میان آتشم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸۶)

چشم‌بند است آتش از بهر حجاب

رحمت است این سربرآورده ز جیب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸۷)

اندر آ مادر ببین برهان حق

تا ببینی عشرت خاصان حق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸۸)

جیب: گریبان، یقه

عشرت: کامرانی، خوش‌گذرانی

پس آن قسمت زنده‌شده ما به ما به‌عنوان مادر می‌گوید که بیا داخل ای مادر! بقیه را هم بیاور، یعنی ما باید همه وجودمان را آزاد کنیم.



«اندر آ مادر!» یعنی ما به‌عنوان هشیاری به من‌ذهنی خودمان می‌گوییم بیا داخل مادر، من این‌جا خوشم، گرچه ظاهراً میان آتشم. یعنی مثلاً در درد هشیارانه هستم ولی این درد هشیارانه زودی تبدیل به آتش عشق خواهد شد. چشم‌بند است آتش از بهر حجب، «حجاب» یعنی به‌اصطلاح این چیزی که تو می‌بینی «آتش».

پس بنابراین اگر روزی ما ذهنمان را نیاوریم به مرکزمان، من‌ذهنی‌مان به‌عنوان مادر ما را می‌ترساند. بعد آن بچه می‌گوید که، آن قسمت هشیار شده شما می‌گوید که این‌که تو آتش می‌بینی، من آتش نمی‌بینم، این‌جا گلزار است. همین‌طور که می‌دانید ابراهیم را نمرود داخل آتش انداخت، آتش برای او گلستان شد.

این یکی همین «لَا أَحَبُّ الْآفَلِينَ» است راجع به خلیل، یکی هم نمرود که همین شیطان است یا من‌ذهنی بزرگ است، من‌ذهنی عالم است، همین‌که یک قسمت ما آزاد بشود ما شروع بکنیم به کار، ما را می‌ترساند. می‌گوید که اگر ذهنت را نیاوری به مرکزت، بدبخت می‌شوی ها، تنها می‌شوی ها، بیچاره می‌شوی ها، بی‌خانمان می‌شوی ها، مریض می‌شوی ها، چه کسی به دادت می‌رسد؟ می‌ترساند! شما همان‌دگی‌ها را می‌گوید از دست نده. ولی بچه می‌گوید که «چشم‌بند است آتش از بهر حجاب» و این ولی «رحمت است»، این رحمتی است که سر بیرون آورده از سینه من. مادر، می‌گوید بیا داخل، برهان خدا را ببین تا ببینی «خاصان حق» مثل مولانا در چه شادی‌ای هستند!

اندر آ و آب بین آتش مثال از جهانی کآتش است آبش مثال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸۹)

اندر آ اسرار ابراهیم بین کاو در آتش یافت سرو و یاسمین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۰)

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو سخت خوفم بود افتادن ز تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۱)

می‌گوید بیا داخل ببین که، آبی را ببین که ظاهرش مثل آتش است. پس بنابراین این درد هشیارانه و جدا شدن از ذهن، زنده شدن به زندگی، ظاهرش آتش است سخت است ولی باطنش آب است. این از جهانی که «کآتش است»، از جهانی که یعنی از جهان ذهن که درواقع آتش است، درد است، اما ظاهرش آب است.



در ذهن زندگی برحسب همانیدگی‌ها به نظر می‌آید آب است، ولی درد است. ولی جدا شدن از ذهن و فضاگشایی ظاهرش آتش است، باطنش آب است، آدم به خدا زنده می‌شود. می‌گوید بیا داخل و اسرار ابراهیم را ببین. ببین که او را انداختند در آتش نسوخت یعنی چه.

پس این یعنی شما از ذهن جدا می‌شوید، بال درمی‌آورید که غزل می‌گوید، پرواز می‌کنید از روی همانیدگی، اول می‌ترسید بعد ترس از بین می‌رود به راحتی می‌رسید.

اولش آتش است بعدش آب می‌شود، ولی در ذهن که هستیم فکر می‌کنیم هم‌هاش آب است، این چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد واقعاً این‌ها آب است، زندگی است، چیزها زندگی دارند، زندگی کردن برحسب چیزها آب است، زندگی است. زندگی کردن برحسب عدم آتش است، درد است، گرفتاری است.

می‌گوید بیا داخل، ببینی که اسرار ابراهیم چیست که او در آتش، در ریاضت و درد هشیارانه، «سرو و یاسمین» یافت.

می‌گوید:

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو سخت خوفم بود افتادن ز تو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۱)

این حالا یا واقعاً زاده شدن بچه از شکم مادر را می‌گوید، یا زاده شدن ما به‌عنوان بچه جدید، یعنی زاده شدن ثانی، تولد ثانی را می‌گوید از ذهن، حالا هر کدام را بگیرید یکی تمثیل دیگری هست دیگر. مثلاً فرض کن بچه می‌گوید موقعی که مادر، از شکم تو می‌آمدم بیرون خیلی سخت بود، چون آنجا عادت کرده بودم به تاریکی و این‌ها، آمدم بیرون صورت تو را دیدم، مهر تو را دیدم. اگر نمی‌آمدم بیرون، تو را که نمی‌دیدم! ولی موقع بیرون آمدن این را مرگ می‌دیدم و برایم سخت بود که از درون تو به بیرون بیفتم.

یعنی الآن هم که انسان از درون رَحِمِ ذهن بیرون می‌خواهد بیفتد، ترس دارد. ولی بیرون بیفتد روی خدا را می‌بیند.

چون بزادم، رستم از زندان تنگ در جهانی خوش‌هوای خوب‌رنگ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۲)



من جهان را چون رَحِمِ دیدم کنون چون در این آتش بدیدم این سکون

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۳)

اندرین آتش بدیدم عالمی ذره ذره اندر او عیسی دمی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۴)

عیسی دم: صفت مرکب است. یعنی کسی که مانند حضرت عیسی دم و نقسی پاک و معجزه‌گر دارد و مُردگان و یا مرده‌سیرتان را به حیات طیبه زنده می‌کند.

این ابیات دیگر واقعاً واضح است، خیلی روشن است. پس بنابراین دارد می‌گوید که ای مادر، وقتی من از شکم تو زاییده شدم، بچه بودم، آدم بیرون که تو را دیدم، عالم دیگر را دیدم. الآن هم طبق آن تمثیل از رحمِ ذهن که زندان تنگ است می‌آیم بیرون، به یک فضای یکتایی، فضای دیگری قدم می‌گذارم که زندگی را می‌بینم، خداوند را می‌بینم، جهانی می‌بینم که هواش خوب است و رنگش زیباست.

می‌گوید من جهان را مانند رَحِمِ می‌بینم اکنون، آن بچه می‌گوید، دارد به شما می‌گوید، یعنی همه ما داریم می‌فهمیم که درست است که ما می‌گوییم زندگی در ذهن عادت کردیم خیلی خوشمان می‌آید، ما همانندگی‌ها را به رُخ مردم می‌کشیم، پُز می‌دهیم، احساس بزرگی می‌کنیم، برتری می‌کنیم و این واقعاً یعنی زندگی، این خوشی‌هایی که ما می‌گیریم، این خوشی‌ها همان شادی زندگی است. این‌ها غلط است، این‌ها همان تاریکی ذهن است.

می‌گوید:

من جهان را چون رَحِمِ دیدم کنون چون در این آتش بدیدم این سکون

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۳)

وقتی آدم بیرون از ذهن و به‌نظرِ ذهن این آتش بود، ولی یک‌دفعه سکون خدا را دیدم، آرامش خدا را دیدم، فهمیدم که همه باید از ذهن بیایند بیرون.

«در این آتش»، در این درد هشیارانه و این فضای گشوده‌شده یک عالمی دیدم، یعنی یک عالم جدیدی در این فضای گشوده‌شده دیدم و ذره‌ذره دیدم که من دارم به «عیسی دم» تبدیل می‌شوم، «ذره ذره اندر او عیسی دمی».



عیسی‌دم همین خداوند است و ما هم که از جنس او می‌شویم، ما هم داریم می‌شویم عیسی‌دم. پس یواش‌یواش یک موجود دیگری خودم را دیدم، نه من‌ذهنی دیگر. داریم به چه کسی می‌گوییم؟ به مادرمان که من‌ذهنی است که نمی‌گذارد، ترسیده.

عیسی‌دم: کسی که مانند حضرت عیسی دم و نفسی پاک و معجزه‌گر دارد و مُردگان و یا مرده‌سیرتان را به حیات طیبه زنده می‌کند.

پس بنابراین فضا دارد گشوده می‌شود. ما داریم عیسی‌دم می‌شویم. عیسی‌دم می‌تواند به زندگی ارتعاش کند. مردگان دیگر یعنی آن‌هایی که در رَحْمِ ذهن زندانی هستند آن‌ها را هم تشویق به زاییده شدن از ذهن بکند.

نک، جهان نیست شکل هست ذات و آن جهان هست شکل بی‌ثبات

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۵)

اندر آ مادر به حقّ مادری
بین که این آذر ندارد آذری

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۶)

اندر آ مادر، که اقبال آمده‌ست
اندر آ مادر، مده دولت ز دست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۷)

آذر: آتش
اقبال: نیک‌بختی و سعادت
دولت: گردش نیکی، پیروزی و مال و غنیمت

خب این‌ها را آن بچه به مادرش می‌گوید، شما هم می‌دانید یک قسمتی از شما که آزاد شده دارد به شما می‌گوید. شما همان مادر هستید. باید خودتان را متقاعد کنید که بقیه همانیدگی‌ها را هم بدهم برود، بال دریاورم از همه همانیدگی‌ها بپریم.

پس دارد می‌گوید اینک یک «جهان نیست شکل هست ذات»، یعنی فضای گشوده شده به چشم دیده نمی‌شود، به ذهن دیده نمی‌شود، بنابراین نیست شکل است، ولی ذاتش هست است. آن جهان، آن جهانی که ذهن می‌دید هست شکل بی‌ثبات است.



پس شما الآن می بینید مولانا دو جور جهان به ما معرفی کرد، که البته اینها را می دانید. جهانِ ذهن است که ما می گوئیم بابا ما اینها را می بینم، عینی است اینها، من ذهنم را می آورم مرکزم خودم را جسم می کنم، این جسم من هستم دیگر، عینی است دیگر و این جهان هم که می بینم با چشمم و ذهنم، این «عین» است.

می گوید نه، این جهان با ذهن هست شکل است، بله ذهن می بیند هستی دارد، ولی ثبات ندارد، دائماً در حال از بین رفتن است. ولی این فضای گشوده شده جهان نیست شکل است، برای این که ذهن نمی بیند، ولی ذات هستی در آن است. شما به عنوان خداوند، امتداد خدا ذات خودتان را آنجا تجربه می کنید.

بعد می گوید بیا داخل مادر، به حق مادری. تو مادر من هستی، حق مادری را ادا کن تو هم بیا، همه را بیاور، جلو نگیر. ببین که این آتش، آتشی ندارد. فقط با دید ذهن آتش دیده می شود. با دید ذهن واهمانش درد دیده می شود. با دید ذهن همانیدگیها زندگی دارند.

«آندر آ مادر»، مادر بیا داخل که بخت آمده است. دارد به ما می گوید ای انسانها، فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، بخت این است. «آندر آ مادر»، مبدا این دولت و نیکبختی را از دست بدهی!

قدرت آن سگ بدیدی، اندر آ

تا ببینی قدرت لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۸)

من ز رحمت، می کشانم پای تو

کز طرب خود نیستم پروای تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹۹)

اندر آ و دیگران را هم بخوان

کاندر آتش شاه بنهادهست خوان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰۰)

پروا داشتن: در اندیشه کاری بودن، التفات
خوان: سفره غذا

حالا «مادر» می تواند واقعاً همه منهای ذهنی باشند. می گوید قدرت آن شیطان را دیدی، تا حالا شیطان نمی گذاشت تو بیایی، می ترساند تو را. قدرتش را دیدی، دیدی که یک قسمت تو که من بودم از تو جدا شدم.



«قدرت آن سگ بدیدی، اندر آ»، حالا بیا این داخل قدرت خدا را ببین، لطف خدا را ببین. من از روی زحمت پای تو را می‌کشانم، ولی این قدر شاد هستم که برایم مهم نیست که بیایی، نیایی.

حالا شما ببینید سمبولیسم (symbolism) را مولانا برمی‌گرداند. فرض کنید که این شخص یک مولاناست، به زندگی زنده شده، به همه می‌گوید شما هم بیایید. می‌خواهید بیایید می‌خواهید نیایید، ولی بهتر است بیایید.

من از روی رحمت و لطف چون زندگی در درون من در ارتعاش است و می‌خواهد به شما کمک کند، کما این‌که در غزل هم می‌گوید من رحمتی هستم برای عالمیان، من پای تو را می‌کشانم. اما این قدر شادم، چون به خدا زنده شده‌ام، خدا از جنس شادی است، برایم مهم نیست بیایی. فکر نکن که اگر بیایی لطفی به من کردی، لطف به خودت کردی.

«اندر آ و دیگران را هم بخوان»، ببینید هر کسی که به زندگی زنده می‌شود می‌گوید شما بیایید داخل، دیگران را هم بخوانید، اما نه این‌که تحمیل کنید عقایدتان را. این‌جور خواندن با خواندنی که انسان من‌ذهنی داشته باشد، خودش به جایی نرسیده بخواد عقایدش را به دیگران تحمیل کند، آن خواندن نیست.

خواندن نیست که به مردم بگویید بیایید باورهای من را بگیرید بگذارید مرکزتان با آنها فکر کنید، خودتان دیگر خلاق نباشید. من تعیین می‌کنم شما چکار کنید. نه! این «اندر آ» نیست، این رحمت نیست.

«اندر آ و دیگران را هم بخوان»، «کاندر آتش شاه» یعنی خداوند «بنهاده‌ست خوان»، یعنی سفره. ای مردم بیایید در این آتش درد هشیارانه، در این فضای گشوده‌شده خداوند سفره‌اش را پهن کرده.

اندر آید ای مسلمانان همه غیر این عذبی عذاب است آن‌همه (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰۱)

عذّب: شیرین و گوارا

دارد می‌گوید که ای مسلمانان، ای کسانی که خودتان را انسان معنوی می‌دانید و تسلیم‌شده هستید، مسلمان یعنی انسان تسلیم‌شده دیگر. مسلمان یعنی کسی که در این لحظه تسلیم شده، مرکزش عدم است، وگرنه مسلمان نیست.



«اندر آید ای مسلمانان همه»، غیر از این شیرینی که از این فضای گشوده شده می آید، تمام شیرینی ها همه عذاب هستند. پس بقیه شیرینی ها، شیرینی هایی است که من ذهنی به ما نشان می دهد.

این آیه را آورده اند:

«وَوَصَّي بِهَا إِبْرَاهِيمَ بَنِيهِ وَيَعْقُوبُ يَا بَنِيَّ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى لَكُمُ الدِّينَ فَلَا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَأَنْتُمْ مُسْلِمُونَ.»

«ابراهیم به فرزندان خود وصیت کرد که در برابر خدا تسلیم شوند. و یعقوب به فرزندان خود گفت: ای فرزندان من، خدا برای شما این دین را برگزیده است، مباد بمیرید بی آنکه بدان گردن نهاده باشید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۲)

«ابراهیم به فرزندان خود وصیت کرد که در برابر خدا تسلیم شوند.» همین حرف هایی است که الان مولانا می زند دیگر. ابراهیم که پدر همه دین ها است، در واقع به ما، همه توصیه کرده که در این لحظه چیزهای ذهنی را نیاورند به مرکزشان و فضا را باز کنند. به عبارت دیگر «تسلیم شوند به خدا» یعنی آن چیزی را که اتفاق می افتد مورد سؤال قرار ندهند و قبول کنند، بپذیرند. پس تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را از جنس هشیاری اولیه یعنی خدا می کند.

«و یعقوب به فرزندان خود گفت: ای فرزندان من، خدا برای شما این دین را برگزیده است، مبادا بمیرید بی آنکه بدان گردن نهاده باشید.» یعنی حالا مسلمان بودن یعنی واقعاً تسلیم شدن انسان، تسلیم شده انسان، تسلیم شده یعنی در زمان سلیمان بوده، در زمان یعقوب بوده، در زمان ابراهیم بوده، گرچه که هنوز مسلمان استاندارد در جهان نبوده.

بنابراین دارد می گوید که بله، «خدا برای شما این دین را برگزیده»، کدام دین را؟ مرکز عدم و فضای گشوده شده، یکی شدن با خداوند را برای شما برگزیده. «مبادا بمیرید»، به قول حدیث حضرت رسول که «قبل از مردن بمیرید»، «مبادا بمیرید» همین طور شما همانندگی ها در مرکزتان باشد. «مبادا بمیرید بی آنکه بدان گردن نهاده باشید». دیگر واضح است این.

اندر آید ای همه! پروانه وار
اندرین بهره که دارد صد بهار
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰۲)



بانگ می‌زد در میان آن گروه پُر همی شد جان خَلقان از شکوه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰۳)

خَلق، خود را بعد از آن بی‌خویشان می‌فکندند اندر آتش مَرَد و زن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰۴)

خَلقان: مردمان

می‌گوید ای مردم، پروانه‌وار بیایید دور این آتش بگردید. می‌گوید که این آتش صدتا بهار در آن هست، این آتش نیست. پس ما می‌بینیم که هر ریاضتی، هر واهمانش مثل آتش یا درد به‌نظر می‌آید، فوراً تبدیل به آرامش می‌شود. می‌گوید آن طفل «بانگ می‌زد در میان آن گروه» و ارتعاش می‌کرد. حالا این طفل، مولانا برگردانده طفل را الآن شاید به خودش، به کسی که بزرگ است و ارتعاش به زندگی می‌کند، همین حرف‌ها را می‌زند. بانگ می‌زد در میان گروه انسان‌ها و جان خَلقان پر از شکوه می‌شد، پر از بزرگی می‌شد، یعنی من‌ذهنی فروکش می‌کرد. بعد از آن مردم خودشان را بدون من‌ذهنی با فضاگشایی، با انبساط می‌انداختند به آتش عشق.

«می‌فکندند اندر آتش مَرَد و زن»، پس می‌بینید که مرد و زن هیچ فرق نمی‌کند. این تجربه می‌تواند در درون شما صورت بگیرد. اگر در درون شما آزادی پیش آمد، فضاگشایی پیش آمد، به حرف فضاگشایی گوش بدهید و وقتی فضاگشا شدید، فضاگشا شدید، شما به‌عنوان همین نوع زندگی به زندگی ارتعاش می‌کنید، مردم را همه دعوت می‌کنید و مردم هم می‌آیند خودشان را به آتش ابراهیم می‌زنند.

بعد می‌گوید:

بی موکل بی کَشش از عشقِ دوست زآنکه شیرین کردن هر تلخ ازوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰۵)

تا چنان شد کآن عوانان خلق را منع می‌کردند کآتش در میا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰۶)

آن یهودی، شد سیه‌رو و خجل شد پشیمان، زین سبب بیمار دل (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰۷)

موکل: مأمور اجرای حکم دیوانی
عوان: داروغه
کشش: کشیدن

پس بنابراین بدون مأمور، بدون این‌که به زور بکشند، مردم از عشق خداوند کشیده می‌شدند به آتش ابراهیم، یعنی شروع می‌کردند به واهمانش. شاید الآن با شنیدن حرف‌های مولانا شما در اثر کشش عشق خداوند واقعاً کشیده بشوید به فضاگشایی و تصمیم به این‌که من چیزهای آفل را دوست ندارم و می‌دانید که شیرین‌کننده هر تلخ خداوند است.

وقتی می‌گوید زیاد بشود، مأموران نمی‌گذارند، برای همین می‌گوییم که این را پنهان نگه دارید. «تا چنان شد کآن مأموران خلق را»، «منع می‌کردند»، چون مأموران فکر می‌کردند واقعاً دارند مردم خودکشی می‌کنند. الآن شما به دین واقعی رو بیاورید، همین چیزهایی که مولانا می‌گوید، فضا را باز کنید، به خداوند بخواهید زنده بشوید یک عده‌ای جلوی شما را می‌گیرند می‌گویند خودکشی نکنید، چون آن‌ها با من ذهنی یک جور دیگر می‌بینند، منیت را زندگی می‌دانند، «منع می‌کردند کآتش در میا».

«آن یهودی، شد سیه‌رو و خجل»، یعنی آن کسی که، همیشه سختی‌ها هستند که ما را وادار می‌کنند یک قسمتی از وجودمان را از دست بدهیم و به حضور زنده بشویم. می‌گوید آن یهودی که بچه را گرفته بود انداخته بود داخل آتش تا همه بترسند، آن کسی که می‌ترساند که بچه‌تان می‌میرد «خجل» شد یا «خجل» شد، پشیمان شد، از این سبب دلش بیمار شد.

پس بنابراین کسی که سختی به وجود می‌آورد و سخت می‌کند زنده شدن به زندگی را، آخر سر او خجل می‌شود.

کاندر ایمان، خلق عاشق‌تر شدند در فنای جسم، صادق‌تر شدند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰۸)

مکر شیطان هم در او پیچید، شکر دیو هم خود را سیه‌رو دید، شکر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰۹)



پس می‌بینید هیچ‌کس جلوی این کار را نمی‌تواند بگیرد. می‌گویند مردم در ایمان عاشق‌تر شدند، ایمان واقعی، فضا را باز کنند به زندگی زنده بشوند. و به فناء جسم، به فناء من جسمی صادق‌تر شدند، که امروز دوباره آن بیت را خواندیم گفت اگر «راستانه خم شوی»، وقتی پی‌درپی مردم شروع کنند به بیرون آمدن از من‌ذهنی، زاده شدن از رَحِم، رَحِمِ ذهن، یواش‌یواش مردم صادق‌تر خواهند شد اگر بدانند راه این است، ثابت بشود به آن‌ها.

اگر شما می‌بینید که روزبه‌روز همانندگی‌هایتان کم می‌شود، شما نسبت به من‌ذهنی می‌میرید، زندگی‌تان دارد بهتر می‌شود، خب جدی‌تر و صادق‌تر در این راه خواهید بود. می‌گویند مکر شیطان در آن انکارکننده پیچید و من‌ذهنی هم خودش را سیه‌رو دید. «دیو هم خود را سیه‌رو دید، شکر»، یعنی ما شکر کنیم که شیطان جلوی این کار را نمی‌تواند بگیرد و من‌ذهنی ما هم جلوی این کار را نمی‌تواند بگیرد، من‌های ذهنی دیگر هم جلوی این کار را بالمآل نخواهند توانست بگیرند.

همه این‌ها را برای چه می‌گوییم ما؟ برای «الأحِبُّ الْآفِلِينَ» که شما بگویید که من اُفول‌کنندگان را، از بین‌روندگان را دوست ندارم.

«... وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ...»

«... و این نیرنگ‌های بد جز نیرنگ‌بازان را در بر نگیرد...»

(قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵)، آیه ۴۳)

نیرنگ‌بازان از جنس من‌ذهنی هستند. اگر نیرنگ به‌کار می‌برند و جلوی مردم را می‌گیرند، از دینداری واقعی جلوگیری می‌کنند، این‌ها موفق نخواهند شد. «و این نیرنگ‌های بد»، این آیه قرآن است دیگر، «نیرنگ‌های بد جز نیرنگ‌بازان را در بر نگیرد».

**آنچه می‌مالید در روی گسان
جمع شد در چهره آن ناکس آن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۰)

**آنکه می‌درید جامه خلق چُست
شد دریده آن او، ایشان درست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۱)

ناکس: بی‌قدر، حقیر و بی‌لیاقت، فرومایه، بدسرشت
چُست: چالاک



پس بنابراین هرچه را «می‌مالید بر روی کسان»، یعنی در ظاهر مردم را پشیمان می‌کرد، می‌ترساند، مالیده شد تمام آن بدی‌ها به چهره آن ناکس، آن نامرد، هر کسی که جلوی این کار را می‌گیرد.

ما پس باید مواظب باشیم که ببینیم آیا راه را برای خودمان و برای مردم باز می‌کنیم یا با من‌ذهنی و ایجاد درد جلوی این کار را می‌گیریم؟ آن کسی که لباس‌های مردم را با اهتمام تمام می‌درید، کوشش می‌کرد در خرابکاری، مال خودش دریده شد، زندگی خودش خراب شد. اما زندگی آن کسی که روی خودش کار می‌کرد، درست.

پس کسی که می‌خواهد روی شما اثر مخرب بگذارد بالاخره بدبخت خواهد شد، ولی شما آزاد خواهید شد. برای همین است که می‌گوییم شما حواستان را روی خودتان بگذارید نترسید از من‌های ذهنی که مرتب مزاحم هستند نگذارند شما به آن‌جا برسید.

این بیت‌ها را دوباره باید بخوانید و ان‌شاءالله اثر بیشتری بکند.

«عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ فَتَعَالَىٰ عَمَّا يُشْرِكُونَ»

«دانای نهان و آشکارا، از هرچه شریک او می‌سازند برتر است.»

(قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۹۲)

پس بنابراین این آیه قرآن است، درواقع می‌گوید که همان‌طور که در این برنامه مرتب گفته‌ایم انسان یک حضور دارد، یک ذهن دارد. این ذهن حالت شهادتش است، آشکارش است، ولی نهانش همین فضای گشوده شده است، عالم غیب و شهادت است، هر دو این‌ها را خداوند اداره می‌کند. پس بنابراین من‌ذهنی نمی‌تواند اداره کند، ما باید این فضا را باز کنیم قسمت نهان و قسمت آشکار ما را او اداره کند.

و همین‌طور این آیه:

«ذَلِكَ عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ»

«اوست که دانای نهان و آشکار است، پیروزمند و مهربان است.»

(قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۶)

«اوست که دانای نهان و آشکار است»، همین دانای درون ما و دانای ذهن ما اوست، «پیروزمند و مهربان است».

توجه می‌کنید، این‌ها همه بر علیه این است که ما مرتب چیزهای ذهنی را می‌آوریم مرکزمان من‌ذهنی می‌سازیم، با من‌ذهنی زندگی‌مان را اداره می‌کنیم. ما آفلین را دوست داریم. این آیه‌ها هم می‌گویند که شما نمی‌توانید من‌ذهنی

بسازید با من ذهنی قسمت ذهنی خودتان را اداره کنید. من ذهنی نمی‌تواند قسمت ذهنی شما را اداره کند. شما ممکن است بگویید اصلاً من با غیب چکار دارم؟ من همین با من ذهنی‌ام این جهانم را اداره می‌کنم. این امکان ندارد. این آیه‌ها می‌گویند که قسمت آشکار و نهان شما به وسیله او اداره می‌شود.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز هماندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>

<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>

<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>

اما اجازه بدهید سریع با این دو بیت این تصاویر را هم بررسی کنیم [شکل ۵ (مثلث همانش)]. برگشتیم به غزل:



ای طایرانِ قدس را عشقت فزوده بالها در حلقهٔ سودای تو، روحانیان را حالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

گفتیم انسان می‌آید به این جهان و چیزهای ذهنی را تجسم می‌کند، به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند و من‌ذهنی می‌سازد. در اثر حرکت از همانیدگی‌ها با سرعت، من‌ذهنی ساخته می‌شود. من‌ذهنی خودش را به ما تحمیل می‌کند، ما چشمان را باز می‌کنیم خودمان را من‌ذهنی می‌بینیم. دوتا خاصیت دارد، یکی قضاوت است.

قضاوت یعنی این‌که شما دارید تعیین می‌کنید که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد الآن، خوب است یا بد است؟ «خوب» آن چیزی است که همانیدگی که الآن ذهنمان نشان می‌دهد آن را زیاده‌تر می‌کند. «بد» حالتی است که همانیدگی من کم می‌شود. قضاوت یعنی این‌که شما من‌ذهنی دارید، یعنی چیزی در مرکزتان هست، مرتب ذهنتان می‌آید به مرکزتان، همین چیزهایی که می‌گفتیم «لأحبِّ الأفلین».

پس یکی از این خاصیت‌ها قضاوت است، یکی دیگر مقاومت است. مقاومت یعنی شما فرض کرده‌اید یا می‌دانید که چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد، آفلین، زندگی دارند. یعنی خدا زندگی نیست، خدا به شما نمی‌تواند کمک کند و آفلین که مرتب عوض می‌شوند به شما می‌توانند کمک کنند و زندگی بدهند. این ایده غلط است. پس من‌ذهنی غلط است، هرچه زودتر از من‌ذهنی باید خارج بشویم.

پس بنابراین همان‌ش با چیزهای ذهنی ایجاد قضاوت و مقاومت می‌کند، من‌ذهنی ایجاد می‌کند. من‌ذهنی در زمان مجازی زندگی می‌کند، خودش هم از جنس مجاز است. «مجاز» یعنی ساخته‌شده از فکر. «عین» یعنی زندگی زنده در این لحظه. شما از جنس زندگی بشوید، زندگی از طریق شما زندگی کند، این لحظه فکرتان را بسازید، شادی زندگی را تجربه کنید، آرامش زندگی را تجربه کنید. مجاز یعنی من‌ذهنی بسازید. من‌ذهنی چیزها را بیاورد به مرکزتان، آن اگر زیاد بشود، خوشی مجازی به شما دست بدهد، یعنی ذهناً خوشحال بشوید نه عیناً، یا ذهناً غمگین بشوید، این را می‌گوییم حال من‌ذهنی شما خوب و بد می‌شود.

و می‌دانید کسی که من‌ذهنی بسازد، بالاخره «پندار کمال» درست می‌کند [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، می‌گوید «من می‌دانم» و پندار کمال یک مثلث درست می‌کند که یک ضلعش «درد» است، یک ضلعش «ناموس» است. ناموس یعنی حیثیت بدلی. و توجه می‌کنید که ما اگر عین باشیم، فضا را باز کرده باشیم، چیزی نمی‌تواند به ما بر بخورد، یعنی شما هر کاری بکنید خداوند عصبانی نمی‌شود. ممکن است کار خودتان را خراب کنید، ولی خداوند عصبانی نمی‌شود. اگر شما از جنس خدا باشید، شما هم عصبانی نمی‌شوید، بلکه فضا باز می‌کنید.



پس کسی که الآن مرکزش عدم است و فضاگشاست، فضاگشاست یعنی دائماً بال دارد و از روی همانندگی می‌پرد. توجه می‌کنید؟ این طوری بود دیگر، «ای طایرانِ قُدس را عشقت فزوده بال‌ها» یعنی شما انسان‌ها دارید به فضای پاکی که فضای باز شده است در درونتان، آن‌جا پرواز می‌کنید. از کجا؟ از همانندگی‌ها. اگر بخواهید پرواز کنید، جدی باشید، فضا را باز کنید، می‌گوید زندگی به شما بال می‌دهد.

در قلمرو عشق او، آدمی مثل شما حال‌های زندگی را دارید، نه حالِ من‌ذهنی. پس شما باید حالِ زندگی را داشته باشید. شما الآن به خودتان نگاه کنید ببینید حالِ ذهن را دارید یا حالِ عین را دارید؟

حالِ عین را داشته باشید، در این صورت فضا را باز می‌کنید، اتفاقاتِ ذهن روی شما اثر نمی‌گذارد چون نمی‌آید به مرکزتان. اگر بیاید به مرکزتان، دیگر می‌شوید ذهنی. ساده است دیگر، نه؟

ولی کسی اگر ذهنی باشد پندار کمال درست می‌کند، می‌گوید من می‌دانم، همه‌چیزم کامل است، کمال را در به‌دست آوردن همانندگی‌ها و جور کردن آن‌ها و گذاشتن در یک پارکِ ذهنی می‌داند. این یک حیثیتِ بدلی ایجاد می‌کند. چون نمی‌تواند فضا باز کند چیزهایی که برعکس دانسته‌های ایشان است به او برمی‌خورد، واکنش نشان می‌دهد، بنابراین درد ایجاد می‌کند. [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] پس:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ
نِیْسْتِ اِنْدَرِ جَانِ تُو اَی دُوْدَلَالِ
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلَال: صاحبِ ناز و کرشمه

و:

دِر تَگِ جُو هِستِ سِرگینِ اَی فَتّی
گِرچِه جُو صافیِ نَمایدِ مَر تُو را
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فَتّی: جوان، جوانمرد

در زیر ظاهر آرام تو همه‌اش درد هست، گرچه که ظاهرت آرام است. درد را می‌بینید یک ضلع این مثلث [شکل ۱۶] (مثلث پندار کمال) است.

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

پس بنابراین ناموس هم حیثیت بدلی هر من ذهنی است که چیزها به او برمی خورد، واکنش نشان می دهد و درد ایجاد می کند و در محدودیت باقی می ماند. کسی که ناموس دارد خجالت می کشد تغییر کند، نمی تواند بگوید تقصیر من بوده، نمی دانم من اشتباه کردم، این کارها را نمی تواند بکند. در نتیجه به صورت تغییرناپذیر باقی می ماند و این مثلث را می بینید [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. «کرده حق ناموس را صد من حدید» یعنی خداوند حیثیت بدلی من ذهنی را صد من آهن کرده، سنگین است، نفوذناپذیر است، چه بسا انسانها با این بند ناپدید بسته شده اند.

و همین طور ما می توانیم مرکز را عدم کنیم، دوباره یک مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] تشکیل بدهیم که قاعده اش فضاگشایی است. وقتی فضا باز می شود، یک ضلعش «نمی دانم» است. اگر فضا را باز کنیم و بگوییم نمی دانم، در این صورت «قضا و کُنْ فَکَانَ» روی ما کار می کند. قضا و کُنْ فَکَانَ یعنی خداوند به جای ما قضاوت می کند و می گوید «بشو و می شود». پس بنابراین شما این بیت را می خوانید:

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

مانند فرشتگان بگو نمی دانم، مرا دانشی نیست، «لا عِلْمَ لَنَا» یعنی ما دانشی نداریم جز آن دانشی که در این لحظه ای خداوند تو به من می دهی که این دانش که در این لحظه به تو داده می شود با مرکز عدم دستت را می گیرد. و همین طور مربوط به این آیه است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)



گفتند، فرشتگان گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم».

حالا اگر شما ذهنتان را به مرکزتان نیاورید فضا باز بشود متوجه می‌شوید که این دانش ذهنی اصلاً دانش نیست. تا حالا می‌گفتی «می‌دانم»، از آن بالا می‌آیی پایین می‌گویی «نمی‌دانم» و منتظر می‌شوی در این لحظه با فضاگشایی زندگی به شما دانش بدهد و می‌گوید که دانای حکیم تو هستی نه من، ولی تا حالا من خودم را چه می‌دانستم؟ من خودم را پندار کمال می‌دانستم [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، الآن دیگر نمی‌دانم. این در اثر عدم کردن مرکز و فضاگشایی [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] به دست می‌آید.

اگر ناموس و پندار کمال را و همانش با چیزهای آفل را ادامه بدهیم، در این صورت بعد از یک مدتی دچار افسانه من ذهنی می‌شویم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. افسانه من ذهنی می‌بینید یک سیستمی است که زندگی را به مانع، مسئله، دشمن و درد تبدیل می‌کند، دائماً کارافزا است.

این شخص «لأحبِّ الأفلین» را نمی‌فهمد، لحظه به لحظه آفلین ذهنش را می‌آورد به مرکزش، از طریق آن‌ها فکر می‌کند، من ذهنی می‌سازد، پندار کمال می‌سازد، ناموس دارد، نمی‌تواند تغییر کند، در جبر من ذهنی است و از صورت‌ها پاک نیست. همیشه درست است که از جنس زندگی است، ولی دائماً از جنس جسم است، هشیاری جسمی دارد. دیده غیب‌بین هم ندارد و تمثال‌های ذهنی می‌بیند، یعنی چیزهایی که ذهنش ایجاد می‌کند آن‌ها را می‌بیند، دیگر تمثال‌های غیبی نمی‌بیند.

اما در مقابل این ما می‌توانیم عمل «واهمانش» انجام بدهیم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. این همان دو بیت اول غزل است، «ای طایرانِ قُدس را عشقت فزوده بالها»، پس هر دفعه که فضاگشایی می‌کنید و اقرار می‌کنید که مرکزتان نباید جسم باشد، ذهنتان نباید بیاید به مرکزتان، مرکز عدم می‌شود و مرکز عدم بشود مثل این که خداوند در مرکزتان است. شما از مجاز تبدیل می‌شوید به عین، به حقیقت و به محض این که مرکزتان عدم بشود می‌شوید اصلتان. در واقع در اثر «تسلیم»، پذیرش اتفاق این لحظه که ذهنتان نشان می‌دهد، این کار انجام می‌شود.

می‌بینید که دوتا خاصیت شکر و صبر را دارید تجربه می‌کنید. «شکر» حالتی است که شما می‌گویید که من راضی هستم و شاکر هستم که می‌توانم از این گرفتاری ذهن جدا بشوم، دوباره به زندگی برگردم. «صبر» هم متوجه می‌شوید که دیگر عجله من ذهنی از بین رفته، شما تن دادید به زمان قضا و کُن فکان. هر لحظه او می‌گوید «بشو و می‌شود»، شما شکوفاتر می‌شوید، ولی صبر می‌کنید، عجله‌ای ندارید. عجله مال من ذهنی است.



پس بعد به عنوان مرکز عدم متوجه می‌شوید که میل ندارید با چیزی دوباره همانیده بشوید. این «پرهیز» است. پس این دو بیت واقعاً با این شکل می‌خواند. این «لَا حِبُّ الْآفَلِينِ» است، برای این‌که هر لحظه مرکز عدم است، چیز ذهنی به مرکزش نمی‌آید، از صورت‌ها پاک است، دیده غیب‌بین دارد و هر دم از طریق زندگی تمثال‌های غیبی می‌آید به مرکزش. این‌ها با چشم دیده نمی‌شود، ولی گاهی اوقات می‌جوشد، فکر می‌شود. این همان فکر خلاق است.

همین‌طور که در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هم دیده می‌شود، کسی که مرکز را عدم می‌کند و می‌رود جلو، به صبر و شکر عمل می‌کند، به پرهیز عمل می‌کند، در واقع دارد این لحظه را با «پذیرش» شروع می‌کند. شادی بی‌سبب به جای خوشی‌های من‌ذهنی دارد، دیگر شادی بی‌سبب را می‌شناسد. «شادی بی‌سبب» یعنی نرفتید به ذهن فکر کنید، سبب‌سازی کنید تا خوشحال بشوید، بلکه این شادی ذاتان است چون مرکزتان عدم است دارید خودتان به خودتان هشیار می‌شوید و یواش‌یواش می‌بینید که آفرینش در شما دارد کار می‌کند، فکرهای جدید می‌آفرینید.

همین‌طور وقتی شما می‌گذارید آن بچه از شما زاده بشود، گفتیم، یک قسمتتان آزاد بشود، بپرید از روی همانیدگی‌ها، متوجه می‌شوید وقتی مرکزتان عدم است مورد عنایت خدا قرار می‌گیرید، او شما را جذب می‌کند، وقتی مرکزتان عدم است او را ستایش می‌کنید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)].

و وقتی مرکزتان همانیده است [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، به جای خداپرستی، شما جسم‌پرستی می‌کنید. یکی از متداول‌ترین جسم‌پرستی‌ها و کفر، باورپرستی است، باورمندی است. باورها جسم هستند که ما را مجبور می‌کند که یک جور خاصی زندگی کنیم و بگوییم هر کسی این‌جوری زندگی می‌کند مسلمان است یا دیندار واقعی است و هر کسی این‌طوری زندگی نمی‌کند کافر است و محکوم به فناست. این طرز تلقی درست نیست.

اصل این است که هر انسانی هر جا هست مرکزش عدم باشد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. اگر مرکزش عدم باشد مهم نیست انسان چه کسی باشد، کجا باشد، حتماً زندگی دارد او را جذب می‌کند، لطف زندگی شامل حالش می‌شود و او هم خداپرست است نه جسم‌پرست.

[شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] همین‌طور ما متوجه می‌شویم که با تعهد و هماهنگ بودن با مرکز عدم، مرتب فضا گشوده‌تر می‌شود و ما داریم تغییر می‌کنیم. پس لازم می‌شود که اگر ما تصمیم گرفتیم تغییر کنیم و تبدیل بشویم از من‌ذهنی به فضای گشوده‌شده، یعنی «طایر فضای قُدس» باشیم، «قُدس» همین فضای گشوده‌شده است،

آسمان درون است که ما پرواز می‌کنیم به علت واهمانش به آنجا و عشق خداوند به ما بال می‌دهد و وقتی فضا را باز می‌کنیم، در حلقه سودای او، در حلقه عشق او قرار می‌گیریم. حلقه عشق او همین فضای گشوده شده است. این کار باید در روز تکرار بشود. اگر اشتباه کردیم مرکز را جسم کردیم [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] باید این را ادامه بدهیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و چندین سال مداومت بدهیم تا کاملاً تبدیل بشویم.



شکل ۱۵ (نقشه گنج و یادآوری حق انتخاب)

[شکل ۱۵ (نقشه گنج و یادآوری حق انتخاب)] این هم نقشه گنج است. نشان می‌دهد که در این لحظه شما توانایی انتخاب دارید. شما در این لحظه انتخاب می‌کنید فضا را باز کنید یا یک چیز ذهنی را بیاورید به مرکزتان منقبض بشوید. شما فضاگشایی می‌کنید. با فضاگشایی به این بیت عمل می‌کنید که می‌گوید:

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟
نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

در این لحظه شما انتخاب می‌کنید که امتداد خدا را نشان‌دار نکنید. اگر چیز ذهنی را به مرکزتان بیاورید و از طریق آن ببینید یعنی همانیده بشوید، دارید خداوند را نشان‌دار می‌کنید. پس از آن، حال خواهید داشت، حالتان حال منذهنی است.

اگر مرکزتان عدم باشد، حال زندگی را دارید، همیشه حالتان خوب است. اگر نشان‌دار بکنید، باید پرسیم که حالتان چطور است. اگر آن موقع همانیدگی زیاد می‌شود حالتان می‌گویید خوب است، ولی این خوب مجاز است، دچار جسم مجازی می‌شوید، باید با قضاوت‌ها حالتان را خوب و بد کنید.



پس مولانا توصیه می‌کند که «عدم» چگونگی ندارد، بنابراین آن را نباید نشان‌دار بکنید یا نباید همانیده بشوید. و شما حواستان در این لحظه باید باشد که اولین قدم را که در این لحظه برمی‌دارید با فضاگشایی بردارید، درست بردارید. و اگر درست بردارید می‌رسید به این بیت:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفسِ غایب از این کنارِ من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

که به عشق می‌گویید که تو قرین و یارِ من هستی. شما دارید می‌گویید الآن با فضاگشایی خدایا من چیزِ آفل را نیاوردم به مرکز، «لأَحِبُّ الْآفِلِينَ»، پس تو قرین من باش. من چون آفل را نیاوردم به مرکز، قرین من تو باش. حتی یک نفس، یک لحظه هم از کنارِ من نرو.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفسِ غایب از این کنارِ من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

و همین‌طور هر هفته من یادآوری می‌کنم که شما در این راه، در این‌که می‌گویید «من آفلین را دوست ندارم» و قرین نمی‌خواهید بشوید با این «دغا»، من ذهنی خودتان، من‌های ذهنی، ببینید قرینتان چیست، برای این‌که با هر کسی قرین بشوید، دلتان از آن قرین خو می‌دزدد.

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

پس ما انسان‌ها با هر کسی نزدیک بشویم، قرین بشویم، زندگی کنیم، از دل او خو می‌دزدیم. اگر فضا را باز کنید از دل خداوند خو می‌دزدید. اگر فضا را ببندیم، از دلِ من‌ذهنی خودمان یا من‌های ذهنی خو می‌دزدیم، بدی را می‌دزدیم، درد را می‌دزدیم.



شما با یک آدمِ دردناک که دائماً از دردهایش صحبت می‌کند قرین بشوید، دردها را از او می‌دزدید، حالتان خراب می‌شود، پس از یک مدتی دردمند می‌شوید، بدون این‌که حرفی حتی زده باشید. «می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها» بدون گفت‌وگو، «از ره پنهان»، ارتعاشِ زندگی، صلاح، کینه‌ها، ارتعاشِ درد. ارتعاشِ زندگی، ارتعاشِ درد از سینه‌ای به سینه‌ای بدون گفت‌وگو می‌رود. مواظبِ قرین باشیم.

و بدترین قرین، من‌ذهنی خودمان است که «گرگِ درنده‌ست». گرگِ درنده چه‌جوری ما را می‌درد؟ با هل دادن آفلین به مرکز ما. شما اگر بگویید «لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ» لحظه‌به‌لحظه، در این صورت گرگِ خودتان که شما را می‌خواهد بدرد نمی‌تواند بدرد. دریدن یعنی چه؟ یعنی چیزِ آفل بیاید به مرکزتان، چون این دارد از بین می‌رود شما بترسید، شما استرس داشته باشید، نگران باشید، اضطراب داشته باشید، نتوانید بخوابید، خشمگین بشوید، این‌ها دریده شدن است. هرچور دردی دریده شدن است.

گرگِ درنده‌ست نفسِ بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

می‌گوید درست است که قرین روی شما اثر می‌گذارد، شما مآلاً نمی‌توانید بگویید که بابا در زندگی، قرین‌ها ما را بدبخت کرده‌اند، نمی‌توانید بگویید این را. باید مواظب باشی، پرهیز کنی از قرین‌های بد، ولی بدترین قرین همین من‌ذهنی خودمان است، از دستش فقط با «لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ» می‌توانیم دربرویم. غیر از این هیچ راه دیگری ندارد. غزل هم همین را می‌گوید.

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت

کَانَ فِرَاقِ آرَدِ یَقِینِ در عَاقِبَتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

ما الآن در این لحظه دوتا قرین داریم، یکی من‌ذهنی خودمان است، یکی هم با فضاگشایی خداوند. خب چرا دچار قرینِ بد می‌شویم؟ برای این‌که تندتند حرف می‌زنیم، فضا را باز نمی‌کنیم، یواش نمی‌کنیم که زندگی از طریق ما حرف بزند.

در این‌جا هم می‌گوید بر قرینِ اصلی که عشق است، خداوند است، در صفتِ حرفِ زدن و رفتار، در هر صفتی مسابقه نده، پیشی نگیر. وقتی ما تندتند آفلین را می‌آوریم به مرکزمان برحسبِ آن‌ها حرف می‌زنیم، مجال نمی‌دهیم زندگی از طریق ما حرف بزند، به ما یک چیزی بگوید، اصلاً نمی‌شنویم.



گفت اگر گوش تو فقط حرف‌ها را می‌شنود، پس «گوشِ غیب‌گیر» تو کَر است، که ما همه‌اش حرف‌های ذهنی را می‌شنویم. اگر به قرینِ اصلی‌مان که می‌گوید زندگی است، خداوند است پیشی بگیریم در صفات، این سبب جدایی ما از او خواهد شد، که شده‌است.

و همین‌طور همیشه به خودمان یادآوری کنیم ما هیچ‌کس را «حَبْر و سَنی» نمی‌کنیم، حواسمان به خودمان است. این بیت‌ها را من هر دفعه می‌خوانم، ولی امکان ندارد که کسی در این تله نیفتد. یعنی شما چون من ذهنی دارید، احتمالاً، اگر ندارید که هیچ‌چیز، اگر شما آفلین را به مرکزتان نمی‌آورید، شما دیگران را حَبْر و سَنی نمی‌کنید، به این تله هم نمی‌افتید. ولی یکی از خاصیت‌های آوردن چیزها به مرکز و درست کردن من‌ذهنی، میل یا شهوتِ نصیحت دیگران است، برای این‌که ما حرف می‌زنیم، از حرف زدن ارتفاع می‌گیریم.

«منصبِ تعلیم، نوعِ شهوت‌ست». ما فوراً خودمان را در منصبِ تعلیم قرار می‌دهیم که شهوت است. «هر خیالِ شهوتی در ره بُت‌ست».

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع منتظر را به ز گفتن، استماع (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ما منتظریم، منتظریم زندگی از طریق ما حرف بزند، نه که ما حرف بزنیم ارتفاع بگیریم. ما منتظریم او از طریق ما حرف بزند. پس بنابراین:

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

اگر دیگران را بخوای دانشمند و بلندمرتبه بکنی، به راهِ راست هدایت کنی، خودت بدخو می‌شوی و خالی می‌شوی.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)



مردم مردهٔ من ذهنی خودشان را رها کرده‌اند، به‌جای این‌که روی خودشان کار کنند می‌روند با من ذهنی‌شان دیگران را درست کنند، هم دیگران را خراب می‌کنند هم خودشان را. و

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدتی بنشین و، بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ما به چشمان می‌گوییم ای چشم من تا حالا برای دیگران گریه کردی، از این به بعد بنشین به حال خودت گریه کن، خودت را درست کن، با دیگران کاری نداشته باش.

این سه بیت را خواندیم، یک بار دیگر می‌خوانم برایتان:

ای طایرانِ قُدس را عشقت فزوده بالها در حلقهٔ سودایِ تو، روحانیان را حالها

در «لَا حِبُّ الْآفَلِین»، پاکی ز صورت‌ها یقین در دیده‌های غیب‌بین، هر دم ز تو تمثال‌ها

افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون ماهت نخوانم ای فزون از ماه‌ها و سال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

پس شما از خودتان بپرسید پس از این‌همه صحبت، آیا من پرندهٔ فضایِ پاکی هستم یا نه؟ اگر هستم، دارم می‌پرَم؟ چیزهایی که مولانا گفت به‌عنوان مانع، من تجربه می‌کنم؟ آیا عشقِ زندگی به من بال اضافه کرده؟ آیا من در قلمروی عشقِ زندگی هستم؟ حالتِ معنوی دارم؟ حالِ ذهنی دارم یا حالِ زندگی را دارم؟ شادی بی‌سبب دارم یا فکر می‌کنم شاد می‌شوم، فکر می‌کنم غمگین می‌شوم؟

به من مولانا می‌گوید برو به فضای «لَا حِبُّ الْآفَلِین»، یعنی آفَلِین، افول‌کنندگان، چیزهای گذرا، هر چیز که ذهنم نشان می‌دهد آفل است، به مرکز نیاید و در این حالت من می‌بینم امتداد خدا هستم، خدا در من به‌عنوان «من» از صورت‌ها پاک است.



اگر آفلین ذهن را به مرکز مایورم، در این صورت من دیده غیب بین پیدا می‌کنم و تمثال‌های معنوی به دلم می‌آید. او از من استفاده می‌کند در ایجاد فکرهای جدید، حس‌های جدید، احساسات جدید مثل شادی بی‌سبب، مثل عشق، مثل زیبایی یا آفرینندگی.

بعد در این بیت آخر می‌گوید که من یک فلک هستم، اگر فضا را باز کنم بی‌نهایت می‌شوم. یک آسمان هستم، این آسمان منقبض شده، الآن فهمیدم به خاطر این‌که من آفلین را دوست دارم، او را نیاوردم به مرکز. خاک من، ذهن من، زندگی من پر از غم و غصه است، از اوست. تا حالا با دید زندگی فکر می‌کردم همسر می‌کند، پدر و مادرم، مردم می‌کنند، نه!

«افلاک از تو سرنگون، خاک»، ذهن من، زندگی من، «از تو دریای خون». ای خدا تو را ماه نمی‌خوانم، نمی‌گویم تو ماه هستی، برای این‌که ماه در زمان تغییر می‌کند، تو با زمان تغییر نمی‌کنی و «فزون از ماه و سال» هستی. پس این‌ها را خواندیم.

افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون ماهت نخوانم ای فزون از ماه‌ها و سال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

این بیت را همین الآن خواندم، ابیاتی یا شاید آیه هست برایتان می‌خوانم.

«افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون». پس «افلاک» یعنی درون ما، فضا باز بشود. «خاک» یعنی این تن من، فکر من، چهار بُعد من، به طور کلی وجود جسمی من که دیده می‌شود، این خاک من است، پر از غم و غصه شده، از او شده. می‌گوید:

«وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا...»

«و زمین به نور پروردگارش روشن شود...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۶۹)

پس معلوم می‌شود ذهن من، بدن من باید به وسیله نور او روشن بشود، آیا می‌شود؟ این آیه قرآن است، نه نیست! کدام یک از شما ذهنتان را و جسمتان را به وسیله نور خدا اداره می‌کنید؟ همه‌مان با نور هشیاری جسمی اداره می‌کنیم. پس همه‌مان به خودمان لطمه می‌زنیم، به دیگران هم لطمه می‌زنیم.



بیت را توجه کنید «افلاک از تو سرنگون». افلاک از تو سرنگون یعنی چه؟ یعنی در درون انسان، در فضای باز شده باید تو باشی، وقتی یک جسم هست سرنگون می‌شود. جسمش باید شاد باشد، سالم باشد، همه چیزهای خوب را داشته باشد، این طوری هست؟ نه، برای اینکه او اداره نمی‌کند، این هم آیه قرآن است:

«وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا...»

«و زمین به نور پروردگارش روشن شود...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۶۹)

«زمین» یعنی جسم ما.

«اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...»

«خدا نور آسمانها و زمین است...»

(قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۳۵)

همه‌تان می‌دانید سوره نور. خدا نور این فلک است، من است، فضای گشوده شده است، من به‌عنوان آسمان، و زمین من است، جسمم است، معنی‌اش این است، که ما نمی‌گذاریم بشود. ما به اینکه «من آفلین را دوست ندارم» عمل نمی‌کنیم.

و همین‌طور که می‌بینید این بیت‌ها پشت سرهم می‌آید.

کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته

یک قطره خونی یافته از فضلت این افضالها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

قطره خون: اشاره به نطفه انسان است.

افضال: بخشیدن، بخشش، افزون آمدن

این داستان موسی است، دیگر می‌دانید. ولی همه این داستان‌های دینی مربوط به انسان است. «کوه از غمت بشکافته» یعنی یک مقصودی، منظوری، نهادی در نهاد من وقتی آدمم به این‌جا، داریم به زندگی می‌گوییم، به خدا می‌گوییم، من دارم به آن عمل می‌کنم، باید به آن عمل کنم، هیچ راه دیگری ندارم. بنابراین این کوه ذهن من از غم عشق تو منفجر شده، مثل موسی. از تمثیل‌های دینی استفاده می‌کند.



«وَأَنْ غَم» یعنی آن عشق به دل ما تابیده. در اثر شکافته شدن این کوه و تابش عشق تو، نور تو یک قطره خون نطفه که من که نطفه بودم، از بخشش تو، از فضل تو و دانش تو این همه بخشش و دانش پیدا کرده. «افضال» یعنی بخشیدن، بخشش. «قطره خون» اشاره به نطفه انسان است و اشاره است به همان آیه‌ای که اگر این جا باشد، بله این جاست:

«وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ ۚ قَالَ لَنْ نَرَاكَ إِلَّا بِإِذْنِنَا فَتَنَزَّلْنَا لَهُ سُلٰمًا ثُمَّ نَبِّئْهُ بِذُنُوبِهِ قَدْ جَاءَكَ وَأَنذِرْهُ يَوْمَ يَأْتُ السَّحَابَ بِغَمَامٍ وَنُزِّلْنَا لَهُ الْمَنَّانَ ۚ فَمِنْ وَرَاءِ السَّحَابِ ظَهَرَ عَذَابٌ غَلِيظٌ ۗ»
أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ

«چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: ای پروردگار من، بنمای، تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد. چون به هوش آمد گفت: تو منزه‌ی، به تو بازگشتم و من نخستین مؤمنانم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۴۳)

همین طور که، حالا همین طوری بگوییم، ما من ذهنی داریم. اشکالی که ما به خدا زنده نمی‌شویم این است که می‌خواهیم با چشم ذهنی‌مان خدا را ببینیم. آن خدایی که سعی کرده‌ایم با ذهنمان ببینیم و با علت و معلول و سبب‌سازی در ذهن به آن برسیم، این هر دو غلط بوده. می‌گوید موسی هم این کار را کرده.

موسی گفته به خداوند در «میعادگاه»، میعادگاه همین لحظه است می‌دانید. ما هم به خدا می‌گوییم خودت را به من نشان بده، یعنی چه؟ من می‌خواهم با ذهنم و فکرم تو را ببینم، اگر که نشان نمی‌دهی اصلاً نیستی. این درست نیست. این ذهن ما نمی‌تواند زندگی را ببیند، از آن جنس نیست اصلاً، از جنس هشیاری جسمی است. و بنابراین اشاره می‌کند به این آیه، چون اشاره می‌کند من به شما نشان می‌دهم، وگرنه به سادگی می‌گوییم که این من ذهنی شما در اثر فضاگشایی پس از یک مدتی منفجر می‌شود، به هم می‌ریزد، بعد شما خدا را می‌بینید، بعد آن موقع ایمان می‌آورید.

ولی خب این آیه که مولانا به آن اشاره می‌کند کامل است و شما ببینید. «چون موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت»، میعادگاه این لحظه است. شما فرض کنید در این لحظه تصمیم می‌گیرید، در این لحظه، تصمیم می‌گیرید که به «لَا أَحَبُّ الْأَقْلِينَ» عمل کنید، جسم را نیاورید به مرکزتان، یک لحظه شاید او را ببینید.



«پروردگارش با او سخن گفت»، درست است؟ همین‌که مرکز را عدم کنید خداوند با ما سخن می‌گوید. «گفت: ای پروردگار من، بنمای»، حالا دوباره همان مثل مادری که ترسیده بود، ما با من ذهنی به خدا می‌گوییم خودت را به من نشان بده، «بنمای» یعنی نشان بده، «تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید»، یعنی با ذهنت نخواهی دید. «به آن کوه بنگر» یعنی به ذهنت بنگر «اگر بر جای خود قرار یافت»، اگر ذهنت ماند و آن هشیاری جسمی ماند، من را می‌توانی ببینی و ما می‌دانیم خداوند اگر به من ذهنی تجلی کند، این فرومی‌ریزد. «تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد»، یعنی شما فضا را باز کردید، او تابید بر ذهن شما، «کوه را خرد کرد»، من ذهنی متلاشی شد و موسی از هوش جسمی رفت. «چون به هوش آمد» یعنی به هوش حضور آمد گفت، تازه فهمید که خداوند منزّه است، پاک است، فقط ما بودیم که با آوردن آفلین به مرکزمان او را آلوده می‌کردیم، فهمیدیم که نباید آلوده کنیم.

پس موسی فهمید، ما هم الآن فهمیدیم. گفت «به تو بازگشتم»، یعنی دیگر چیزها را نمی‌آورم مرکز، همیشه مرکز عدم است. «و من نخستین مؤمنانم». این نخستین مؤمنانم یعنی به دیگران دیگر نگاه نمی‌کنم، من اصلاً به آن‌ها کاری ندارم. پس این را خواندیم ما.

این هم که فهمیدیم «کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل دَر تافته»، الآن فهمیدیم دیگر. «یک قطره خون» یعنی نطفه آمده جسم ساخته، جسم فکر ساخته، فکر من ذهنی درست کرده، من ذهنی شکافته شده، من از فضل تو، این‌ها همه از فضل تو بودند، این همه لطف و بخشش را از تو من گرفتیم، درست است؟

حالا، به این سه بیت هم توجه کنید:

جسمِ خاک از عشق بر افلاک شد

کوه در رقص آمد و چالاک شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵)

عشق، جانِ طور آمد، عاشقا!

طور، مست و خرّ موسی صاعقا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶)

با لبِ دمساز خود گر جُفتمی

همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷)



خَرَّ مُوسَى صَاعِقًا: موسی بیهوش افتاد.

دیگر الآن ساده شد دیگر. «جسمِ خاک»، ما جسمِ خاک هستیم، از مواد شیمیایی درست شدیم. از عشق او شدیم آسمان. گفت آسمان بسته شده، افلاک سرنگون شده، ولی می‌توانیم از سرنگونی بیرون بیاییم. کوهِ ذهن ما به رقص بیاید چالاک بشود.

و عشق، جانِ کوهِ ما بشود، «عشق، جانِ طور آمد، عاشقا!». عاشقا! عشق، جانِ آن کوه شد که متلاشی شد. جانِ من‌ذهنی تبدیل به جانِ زندگی می‌شود عاشقا!

«طور» یعنی کوه، مست می‌شود. «خَرَّ» یعنی افتاد موسی، «صَاعِقًا» یعنی بی‌هوش، در آن جا هم بود که دیدیم. «خَرَّ مُوسَى صَاعِقًا» یعنی انسان بی‌هوش می‌شود نسبت به هشیاری جسمی، من‌ذهنی به رقص درمی‌آید، مست می‌شود، اگر فضا را باز کنید زندگی تجلی کند بر کوه شما.

بعد این‌جا می‌گوید اگر انسان «لبِ دمساز» داشته باشد به طوری که خداوند بتواند او را به صورت «نی» بزند، در این صورت می‌زند. «با لبِ دمساز خود گر جُفتمی»، اگر جفت می‌شدم با لبِ دمساز خودم، مانند «نی من گفتنی‌ها گفتنی». انسان اگر نی بشود، لبِ دمساز داشته باشد، آفلین را به مرکزش نیاورد، مرکزش را دائماً عدم نگه دارد، بالاخره کوهش خرد بشود، کوهِ ذهنش به هم بریزد، در این صورت خداوند مانند نی او را می‌زند و گفتنی‌ها را از طریق او می‌گوید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

ای سروران را تو سند، بشمار ما را زآن عدد دانی، سران را هم بُود اندر تَبَعِ دَنبَالِها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

سند: تکیه‌گاه

تَبَع: دنباله، آنچه در پی می‌آید.

سروران انسان‌هایی مثل مولانا هستند یا هر کدام از شماها که به حضور زنده شده‌اید و دیگر ذهنتان را به مرکزتان نمی‌آورید، به این «لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ» عمل می‌کنید.

«سند» یعنی تکیه‌گاه. می‌گوید تو تکیه‌گاه سروران هستی. ما را هم از آن عدد بشمار، یعنی اجازه بده ما هم به جای این‌که تکیه بدهیم به این دنیا از طریق آوردن چیزهای آفل به مرکزمان، تو را بیاوریم و به تو متکی باشیم، از طریق تو ببینیم.

«ای سروران را تو سند، بشمار ما را زآن عدد»، یعنی از آن جنس بشمار، از آن جنس بکن، یعنی چه؟ یعنی ما همه‌مان باید از آن جنس بشویم.

«دانی»، تو می‌دانی ای خدا، ای زندگی، «سران را هم بُود»، این سران، این سروران، همین‌طور یک چیزی که سر دارد دُم هم دارد، می‌گوید که در کائنات یک زندگی بیشتر نیست، آن هم تو هستی. از این یک زندگی یک عده‌ای سرور شده‌اند، بقیه هم از آن جنس هستند، منتها فعلاً من‌ذهنی هستند، این‌ها هم دم هستند، دارد به دنبال این‌ها هم می‌آید.

«دانی، سران را هم بُود اندر تَبَعِ دَنبَالِها»، یعنی ما الآن می‌فهمیم که سروران به او تکیه کرده‌اند، ما هم باید به او تکیه کنیم، نه که چیزها را بیاوریم مرکزمان. اگر نکنیم، داریم وقت تلف می‌کنیم، چون ما هم دنبال آن‌ها می‌رویم. پس یک هشیاری هست که مرتب تبدیل می‌شود، آن‌هایی که تبدیل نشده‌اند به دنبال سروران دارند می‌روند.

می‌گویند همه یک چیز هستند، همه از یک جنس هستند. پس یک جنسیت می‌خواهد بگوید وجود ندارد غیر از یک جنسیت، هشیاری خدایی است، فقط این کار می‌کند، منتها بعضی‌ها دُم هستند، به دنبال این می‌آیند، بعضی‌ها هم مثل مولانا به او زنده شده‌اند. پس یکی یکی زنده می‌شوند می‌روند.



می‌گوید می‌دانی که سران، انسان‌هایی مثل مولانا در «تَبَع»، در پی‌شان آدم‌هایی هم دارند می‌آیند. پس ما الآن می‌فهمیم اگر سروران به او تکیه دادند، ما الآن نمی‌دهیم، ما داریم اشتباه می‌کنیم. باید راه سروران را برویم. چه‌جوری به او تکیه می‌کنیم؟ همان «لَا حِبُّ الْآفِلِينَ»، آفلین را به مرکزمان نیاوریم. هر موقع نمی‌آوریم، به او تکیه می‌کنیم. هر موقع می‌آوریم، به این دنیا تکیه می‌کنیم. و بعد می‌گوید تو این کار را می‌کنی، چرا؟ از یک خاک یک سرور می‌سازی.

سازی ز خاکی سیّدی، بر وی فرشته حاسدی با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

سیّد: اشاره به حضرت آدم (ع) و انسان است.

حاسد: حسد برنده

کاسد: بی‌رونق

تو از یک، اولاً از یک مواد شیمیایی یک جسم می‌سازی، همین جسم، بعد از درون این من‌ذهنی درست می‌کنی، از این من‌ذهنی یک سرور می‌سازی، «سیّدی» یعنی یک سروری، که در این‌جا مثالش حضرت آدم است، ولی همه ما اگر سرور باشیم، یعنی زندگی از فضل خودش این «افضال‌ها» را داده.

پس، از یک خاکی جسم می‌سازی، در جسم من‌ذهنی درست می‌کنی، از من‌ذهنی یکی را درمی‌آوری، به بی‌نهایت و ابدیت خودت زنده می‌کنی. ولی ما در این‌جا می‌دانیم که یک فرشته‌ای حسود این کار است و آن شیطان است، دیو است و می‌داند «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند».

پس شما الآن از این بیت‌ها خیلی چیزها می‌فهمید. خداوند از خاک، یک سرور می‌سازد. نمونه‌اش آدم است، در شما هم همین پدیده را می‌خواهد پیش‌بیاورد. شما هم تا حالا تَبَع آن سروران بودید. درست است که شما می‌گویید آقا به من مربوط نیست، من من‌ذهنی دارم زندگی خودم را اداره می‌کنم، ولی شما در تَبَع این تحول دارید می‌روید. چرا شما «از هر جهتی تو را بلا داد»؟ می‌گویید هر سمتی می‌روم به بن‌بست می‌رسم؟

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی



به دلیل این‌که می‌خواهد شما را سرور کند، می‌خواهد به خودش زنده کند. پس شما نمی‌توانید بگویید من تا ابد می‌خواهم دُم باشم. یک عده‌ای جلو رفته‌اند، در آن‌جا هم گفت آتشی مانده از کاروان، شما نباید آتش مانده از کاروان بشوید. کاروان بزرگان رفته‌اند، شما را گذاشته‌اند. شما هم بلند شو با آن‌ها راه بیفت! و اوّل برنامه گفتم، گفت در چه کار هستید؟ «دیده‌بان را در میانه آورید»، راستانه خَم شوید. به ما گفت صداقت داشته باشید.

«سازی ز خاکی سیّدی، بر وی فرشته حاسِدی». پس الآن ما می‌دانیم خداوند می‌خواهد یک سرور از ما بسازد، ولی یک فرشته که شیطان است، حسود است به ما. و شما با این یک‌چهارم بیت «بر وی فرشته حاسِدی»، اوّل واقعاً یک تأمل بکنید، حسادت را در خودتان ببینید.

بگویید آقا من نمی‌خواهم دیگر حسود بشوم. من روا می‌دارم. نمی‌خواهم از جنس شیطان بشوم. بگذار مردم خانه بزرگ‌تر بخرند، همسر خوب پیدا کنند، نمی‌دانم به مقامات برسند، زندگی خودشان را بکنند، شاد باشند، خوشبخت باشند، اشکالی ندارد، من تبریک می‌گویم، من نمی‌خواهم از جنس شیطان بشوم. روا بدارید، کوثر را پیدا کنید، فراوانی زندگی را به دست پیدا کنید.

تاج کَرَمَناسْت بر فرقِ سَرَت طَوَقِ اَعْطِیْناکَ اَویزِ بَرَت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

تاج پادشاهی را خداوند سر من گذاشته و بی‌نهایت فراوانی‌اش را در اختیار من گذاشته، من برای چه حسادت کنم؟ گیر کنم در این حسادت، این درست نیست.

اگر من حسود باشم، جلوی سروری خودم را می‌گیرم. «سازی ز خاکی سیّدی، بر وی فرشته حاسِدی»، «با تقدِ تو جان کاسِدی»، اگر من فضا را باز کنم و تو را بیاورم، نقد الآن مرکز من باشی، این جان ذهنی من از رونق می‌افتد، «با تقدِ تو» جان ذهنی من بی‌رونق می‌شود.

خب اگر، این‌ها همه برمی‌گردد به «لَا اَحِبُّ الْاَفْلِیْنَ».

اگر ذهن من نیاید به مرکز، نقد او، زندگی او در این لحظه در اختیار من است. آن موقع من به خوشی‌های من ذهنی می‌خندم. من ذهنی، همین فرشته حاسِدی، به من می‌گوید که همانیدگی‌ات زیاد شد تو بخند، اگر کم شد گریه کن. بگو آقا برو دنبال کارت، من دارم به حال تو می‌خندم که این حرف‌ها را به من می‌زنی. منی که نقد جان



پیدا کردم، نقد خدا را پیدا کردم، حرف‌های تو دیگر از رونق افتاد. در نتیجه «پامال گشته مال‌ها»، «مال‌ها» همین همانیدگی‌های ما هستند، زیر پا له می‌شوند. تو دیگر همانیدگی نمی‌خواهی.

یعنی چند بار ما ذهنمان را نیاوریم به مرکزمان، نقد خداوند را پیدا کنیم و جان ذهنی ما کساد بشود، بی‌رونق بشود، همانیدگی‌ها هم از رونق می‌افتند. پولم کم شده، ضرر خورده، به مرکز نیاید روی من اثر ندارد. زیاد شده، خب بشود، به من چه. آن موقعی که مال من بود، مرکز من بود، تغییر می‌کرد، من اتفاق می‌افتادم. الآن که دیگر مرکز من نیست. و اتفاقاً این فضای گشوده شده، نقد جان، اثر خوب می‌گذارد در بیرونم. ممکن است پولم زیاد بشود اصلاً، ولی برای من مهم نیست. شادی من به آن بستگی ندارد.

«با نقد تو»، نقد یعنی طلا، وجه رایج، چیزی که با ارزش است، یعنی خداوند آمد مرکز شما، نقداً شما از او استفاده می‌کنید، دارید خلاقیت می‌کنید، صنع دارید، شادی بی‌سبب دارید، عشق دارید، خرد دارید، امنیت دارید، هدایت دارید، قدرت عمل دارید، آن موقع من ذهنی و راهنمایی‌هایش کساد نمی‌شود؟

و اگر همانیدگی‌ها نیابند مرکز شما، پامال می‌شوند، له می‌شوند می‌روند. «مال‌ها» همان همانیدگی‌های شما هستند. می‌بینید بیت‌ها همه مهم هستند.

و البته دیگر این را می‌دانید دیگر، وقتی می‌گوید «بر وی فرشته حاسدی»، این‌ها همه مربوط به آیه‌های قرآن هستند که خب من به شما نشان می‌دهم.

خُب، سند یعنی تیکه‌گاه. تَبَع: دنباله، آنچه در پی می‌آید. سَیِّد: اشاره به حضرت آدم (ع) و انسان است. هر چیزی که راجع به آدم می‌گوید، راجع به ما هم می‌گوید. حاسِد: حسدبَرَنده. کاسِد: بی‌رونق.

و این آیه:

«وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ»

«و به فرشتگان گفتیم: آدم را سجده کنید. همه سجده کردند جز ابلیس، که سر باز زد و برتری جست. و او از کافران بود.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۴)

این آیه می‌گوید که، همان بیت را می‌گوید. می‌گوید که وقتی ما نقد جان پیدا می‌کنیم، نقد زندگی را پیدا می‌کنیم، به زندگی زنده می‌شویم از طریق فضای گشوده شده، تمام فرشتگان، یعنی تمام چیزهایی که از جنس زندگی هستند



به ما سجده می‌کنند، به انسان، غیر از من‌ذهنی، غیر از شیطان، غیر از مجاز، شیطان یک چیز مجازی است، ساخته‌شده از فکر و درد است.

پس ما فضا را باز می‌کنیم، به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شویم، در هر چیزی که در کائنات می‌گوید که همه چیز هم از خداوند است به ما سجده می‌کند غیر از نیروی همانندگی و ما می‌دانیم که «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند».

و الآن با یک مسئله‌ای روبه‌رو شدیم در این‌جا، در این جهان، من‌ذهنی ما به این فضای گشوده‌شده ایراد می‌گیرد و سجده نمی‌کند، چرا؟ «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند». همین دو بیت:

**نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

**چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

«وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ»

«و به فرشتگان گفتیم: آدم را سجده کنید. همه سجده کردند جز ابلیس، که سر باز زد و برتری جست. و او از کافران بود.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۴)

شیطان طبق این آیه سجده نکرده. توجه می‌کنید؟ مولانا به این آیه اشاره می‌کند آن حرف را می‌زند، که من گفتم شما حسادت را در خودتان بازبینی کنید، برای این‌که قسمت من‌ذهنی ما از جنس شیطان است. آن قسمت ما که من‌ذهنی است به خداوند سجده نمی‌کند، به آدم‌هایی هم که به خداوند زنده شده‌اند، می‌گوید این سجده نمی‌کند. یعنی شما به‌عنوان من‌ذهنی ابتدا به مولانا، حافظ، فردوسی سجده نخواهید کرد، به حرف‌هایشان ارزش‌گذاری نخواهید کرد این را بدانید تا درد شما را بیاورد. نباید درد بیاورد، نباید از هر جهتی تو را بلا بدهد، بن‌بست بشوید، گیر کنید، روابطتان با همه خراب بشود، بدنتان خراب بشود، بعد حالا بفهمید یا نفهمید که چکار باید بکنید، مسئله چه بوده.



قبلاً هم به ما گفته که خاک از تو خون می‌شود، افلاک از تو سرنگون می‌شوند، ولی من‌های ذهنی عوامل بیرونی را «سبب» می‌دانند. پس ابلیس و جنس ابلیس که من‌ذهنی است، تعظیم نمی‌کند به این فضای باز شده در ما، به خدای زنده شده در ما.

نفس و شیطان، هردو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

پس این نفس ما از جنس شیطان است، به این فضای گشوده شده که خدا است تعظیم نخواهد کرد. شما تا زمانی که با من‌ذهنی و سبب‌سازی عمل می‌کنید به هیچ‌جا نخواهید رسید. اما اگر ذهنتان را به مرکزتان نیاورید، فضا را باز کنید، این فضای گشوده شده از جنس فرشته است، از جنس زندگی است.

عقل هم یعنی عقل کُل، خداوند. فرشته، فضای گشوده شده، شما به‌عنوان آن فضای گشوده شده و خرد کل یا خداوند، شما هم یکی هستید، از یک جنس هستید، اما به‌خاطر حکمت‌هایش دو صورت شده‌اید.

پس فضای گشوده شده به خداوند سجده می‌کند، فضای بسته و انقباض سجده نمی‌کند.

تا زمانی که شما در ذهن هستید، سبب‌سازی می‌کنید، منقبض هستید، واکنش نشان می‌دهید، شما به خداوند سجده نخواهید کرد، برای این‌که از جنس شیطان هستید.

این مطالب مهم هستند که شما بدانید که چکار دارید می‌کنید، آیا واقعاً عبادتتان عبادت است؟ کاری که می‌کنید از جنس تسلیم است؟ یا شما روزبه‌روز از جنس من‌ذهنی می‌شوید و فکر می‌کنید در ذهنتان دارید به خدا سجده می‌کنید، درحالی‌که سجده نمی‌کنید؟

آن کاو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او آن کاو چنین شد حال او، بر روی دارد خال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

رفعت: بلندمرتبیگی
اجلال: بزرگواری



بیت‌های بعدی را دارم می‌خوانم. مولانا می‌گوید که کسی که تو بالَش باشی، خوشا به حالش. «آن کاو» یعنی آن کسی که تو باشی بال آن شخص، «ای رفعت و اجلال او»، این «ای» تعظیم است، یعنی ما تعظیم می‌کنیم به بلندمرتبتگی و بزرگی او، برای این‌که بلندمرتبتگی و بزرگی او از جنس تو است.

«آن کاو تو باشی بال او» پس معلوم می‌شود بال ما خود زندگی است، وقتی بال درمی‌آوریم. وقتی فضا باز می‌شود از جنس زندگی می‌شویم، بال ما هم او می‌شود.

«آن کاو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او»، به به چه بزرگی و شکوهی دارد این آدم!

«آن کاو چنین شد حال او»، کسی که این چنین بشود حال او، دیگر حالش که حال من‌ذهنی نیست، حال تو است که دادی به او. ولی این شخص «بر روی دارد خال‌ها»، هر من‌ذهنی نمی‌تواند ادعا کند که این‌طوری است. این شخص حتی ظاهرش «نشان» دارد. ظاهرش عالی است، بدنش سالم است، فکرش سالم است. توجه می‌کنید؟

«بر روی» یعنی نشانش مشخص است. آدمی مثل مولانا باشد، نمی‌شود گم بشود بین مردم، مشخص است. هر کسی به او زنده بشود، هر کسی که بالَش خداوند باشد و بلندمرتبتگی‌اش را از او بگیرد از جهان قرض نکند، حالش حال زندگی باشد، شادی بی‌سبب داشته باشد، این شخص «نشان» دارد.

شما به‌عنوان انسان الآن ببینید نشان من‌ذهنی را دارید؟ من‌ذهنی هم نشان دارد.

من‌ذهنی الآن داشتیم همه را می‌شمریم، حسود است، خشمگین است، ترسو است، رنجش دارد، کینه دارد، می‌ترسد، مضطرب است، استرس دارد، احساس گناه دارد، چیزها در مرکزش هستند، حرص دارد، با نیروی زیادی جذب جهان می‌شود، به طرف جهان کشیده می‌شود، «خالش» این است، نشانش این است. ولی نشان کسی که بالَش خداوند است یک پایداری است، حال خوب است که بستگی به چیزهای این‌جهانی ندارد، بستگی به تغییرات ذهنش ندارد، این‌طوری نیست که ذهنش تغییر کند این حالش خراب بشود.

پس شما می‌بینید که ذهن ما وقتی تغییر می‌کند، حال ما خراب می‌شود، پس این خال، «خال» خداوند نیست، «نشان» او نیست. درست است؟

شما خودتان را یک ارزیابی کنید، ببینید که حالتان با تغییرات ذهنتان ایجاد می‌شود؟ آیا حالتان بستگی به آدم‌های دیگر دارد؟ به رفتار آدم‌های دیگر دارد؟ به وضعیت‌ها دارد؟ به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد



دارد؟ پس معلوم می‌شود ذهن‌تان دارد می‌آید مرکزتان از طریق آن می‌بینید، برحسب آن حالتان خوب و بد می‌شود. این درست نیست.

یک بازبینی بکنید، این بیت‌ها را برای همین می‌خوانیم دیگر. «بر روی دارد خال‌ها»، شما باید ببینید الان چه نشانی دارید؟

گیرم که خارم، خارِ بد، خار از پی گل می‌زهد صِرافِ زر هم می‌نهد جو بر سرِ مِثقال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

می‌زهد: زاده می‌شود، می‌روید. زهیدن: زادن
مِثقال: واحد وزن

ای خدا فرض کنید من «خار» باشم، راست می‌گویید من من‌ذهنی دارم، خار بدی هم هست، این بدترین خار جهان است، برای این‌که به خودش آسیب می‌زند، به دیگران هم آسیب می‌زند، زندگی را کم می‌کند. اما یک امیدی هست برای من، برای این‌که من دمیده‌ام به‌عنوان من‌ذهنی که به «گل» تو تبدیل بشوم. بالاخره من دنبال بزرگان دارم می‌روم که شکوفا بشوم به تو.

«خار از پی گل می‌زهد»، «زهیدن» یعنی روییدن، دمیدن، باز شدن. پس خار می‌روید همراه گل، که پایین می‌گوید این همین شفق، همین من‌ذهنی نشان این است که خورشید دارد می‌آید، نه این‌که این جبر است من باید این‌طوری زندگی کنم بمیرم.

«گیرم که خارم، خارِ بد»، «گیرم» یعنی فرض کنیم. ای خدا فرض کنید که من «خار» هستم، خار بدی هم هستم، مثل من دیگر در جهان نیست، راست می‌گویی، اما من به‌خاطر زنده شدن به تو دمیده‌ام و روییده‌ام و شما تشخیص می‌دهی من چه کسی هستم، من از جنس تو هستم.

این‌ها را برای چه می‌گوییم؟ برای این‌که من الان اگر خار هستم و خار بد هستم، مولانا می‌گوید تو بفهم تو از جنس او هستی، فعلاً موقتاً خار شده‌ای، من‌ذهنی داری پر از درد، اما خداوند به‌عنوان «صِرافِ زر» جنس تو را تشخیص می‌دهد. می‌گوید «صِرافِ زر»، صِراف یعنی همین کسی که پول تبدیل می‌کند و کسی که ارزش یک چیزی را می‌فهمد. «صِرافِ زر» یعنی تشخیص‌دهنده زر، جواهرفروش «هم می‌نهد»، «جو» یک واحد وزن کوچک است،



یعنی در مقابلِ مثقالِ خیلی کوچک است. اما این «صَرَّافِ زَر» وقتی می‌خواهد زر را وزن کند از این «جو» هم استفاده می‌کند، حتی این بُراده‌های زر را هم می‌کشند برای این‌که ارزش دارد.

می‌گوید درست است که «خار» هستم، ای خدا من در نظر تو که تو صَرَّافِ هستی مرا می‌شناسی، ارزش دارم، تو مرا هم به حساب می‌آوری، به‌هرحال پهلوی مثقال می‌گذاری من هم به حساب، یک زری را بکشم. این‌طوری نیست که واقعاً من پایمال بشوم بروم.

درست است که الآن به تو زنده نیستم، این دنبالهٔ بیت قبل است که تو می‌خواهی بال من هم بشوی، من می‌خواهم بزرگی تو را پیدا کنم، من می‌خواهم حال تو را پیدا کنم، من می‌خواهم خال تو را پیدا کنم. و امید دارم، این خار بودن مرا ناامید نمی‌کند، برای این‌که تو صَرَّافِ هستی، تو تشخیص می‌دهی که من از جنس تو هستم، مرا به حساب می‌آوری ولو این‌که یک ذرهٔ هشیاری دارم آن را می‌کشی تو، این‌طوری نیست که بیندازی دور. یعنی ما باید تشخیص بدهیم ما ارزش داریم.

شما باید خودتان را به حساب بیاورید، بگویید من ارزش دارم، من از جنس او هستم، الآن «خار» هستم، روی خودم کار می‌کنم. روند تکامل زندگی ایجاب می‌کند من به او زنده بشوم، به من گفته سروران زنده شده‌اند من هم پی آن‌ها باید بروم و می‌روم، هر کاری هم بکنم باید بروم.

گفت «دانی که سروران در تَبَع»، آدم‌ها دارند می‌آیند، یک عده‌ای را تو تبدیل کردی بقیه را هم حالا نیستند، الآن خار هستند، تبدیل خواهی کرد. ولی الآن ما دیگر این‌ها را فهمیده‌ایم که ما دنبال آن‌ها می‌رویم، امروز هم گفتیم «دیده‌بان» را بگذار وسط عاشقانه، «تا قلاوزت نجنبد تو مَجْنَب».

شما به مولانا گوش بدهید اولش من ذهنی دارید، خار بد هستید، این شعرها را بخوانید به خودتان کمک کنید، وقتی درست دیدید فضا باز می‌شود. از آن به بعد خود زندگی به شما کمک می‌کند.

و در بیت بعدی می‌گوید:

فکری بدهست افعالها، خاکی بدهست این مالها

قالی بدهست این حالها، حالی بدهست این قالها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)



«فکری بدهست افعالها»، حالا «أفعالها» بخوانیم. «خاکی بدهست این مالها». یعنی وقتی عمل می‌کنیم، عمل از فکر سرچشمه می‌گیرد. اعمال ما، فعل‌های ما یا به‌کار بستن‌های ما اول فکر بوده. فکر هم یا از من‌ذهنی برخاسته یا فضا را باز کردیم از او آمده، اگر از او آمده که فکر خلاق است، خرد زندگی به آن می‌ریزد به فعل ما هم می‌ریزد، ولی هر عملی اول فکر بوده.

توجه کنید ما یک، می‌گوییم قوه یا پتانسیل، یک پتانسیلی داریم برای ایجاد فکر. این پتانسیل یا فضای گشوده‌شده است که خداوند تولید می‌کند، اول فکر می‌شود بعد عمل می‌شود. قوه، فکر، عمل. برای همین می‌گوید این اعمالی که من انجام داده بودم فکر بوده.

و این همانیدگی‌های من، مال من، اول با این‌ها هم خاک بوده. خاک بوده یعنی ماده بوده. «خاکی بدهست این مالها»، این چیزی که از ذهنم می‌آید به مرکز، می‌گویم این مال من است، این همانیدگی من است، این هم حالا خاک را به‌جای آن فکر بگیرید یا اصلاً هرچه می‌خواهید بگیرید.

«خاکی بدهست» بگیریم مثلاً من‌ذهنی، همانیدگی‌ها. «خاکی بدهست این مالها»، «مال»، شما می‌گویید این‌ها مال من است، هر چیزی که مال من است شما با آن همانیده شده‌اید، مال‌ها یعنی همانیدگی‌های شما. همانیدگی‌های شما اول فکر بودند که آمد، فکر هم خاک بوده، یعنی مربوط به یک چیزی در بیرون بوده.

شما یک چیزی را از بیرون می‌گیرید به‌صورت فکر، می‌آورید این را مرکزتان، به‌صورت فکر می‌آید عینک دیدتان می‌شود، «خاکی بدهست این مالها»، یعنی همانیدگی‌ها.

«قالی بدهست این حالها» یعنی این حال من‌ذهنی من اول فکر بوده، یعنی من حرف می‌زنم حالم درست می‌شود. این اولی مال ذهن است. دومی: «حالی بدهست این قالها». این حرف‌هایی که الآن مولانا می‌زند، این‌ها هم یک حال معنوی بوده، پس حال معنوی یک پتانسیلی است که یک قال، یک فکر خاصی را تولید می‌کند، قال من‌ذهنی که حال من‌ذهنی را می‌سازد، این هم از یک قوه می‌آید که من‌ذهنی است.

«قالی بدهست این حالها» یعنی من حرف می‌زنم، حالم را درست می‌کنم. این حال من‌ذهنی است. حرف زندگی را می‌زنم، صنع در من صورت می‌گیرد. این قال، حال زندگی بوده، فضای گشوده‌شده بوده. توجه می‌کنید؟ من این بیت را این‌طوری معنی می‌کنم. این نشان می‌دهد که شما، اگر «صَرَافِ زَر» شما را به‌حساب می‌آورد، شما باید خودتان را زیر ذره‌بین قرار بدهید ببینید که شما چکار دارید می‌کنید.



آیا همانندگی‌های خودتان را می‌آورید به مرکزتان؟ که می‌گوید که این مال‌ها که می‌آید به مرکز ما، این‌ها خاک بودند، این‌ها از بیرون آمدند، از این جهان آمدند، این جهان همه‌چیز خاک است، می‌آید به صورت فکر به مرکز ما و فکرها تبدیل به عمل می‌شوند و حال ما از حال ما به وجود می‌آید، اما حال زندگی هم از حال زندگی به وجود می‌آید. شما باید ببینید الان چه چیزی تولید می‌کنید؟ در چه وضعی هستید؟

آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله عشقی و شُکری با گِله، آرام با زلزاله (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

زلزال: زلزله

می‌گوید آغاز، حالا «عالم» در این جا شما فکر کنید راجع به انسان دارد صحبت می‌کند، راجع به شما دارد صحبت می‌کند، با عالم کاری نداریم. یعنی کل کائنات مثلاً زندگی چه‌جوری آغاز شده، با این کاری نداریم فعلاً. عالم شما، شما یک عالم هستید، شما عشق جوشیده شما به وجود آمدید. «آغاز عالم» جوشش عشق است، آغاز انسان جوشش عشق است.

عشق جوشیده، این تن ما را درست کرده، من ذهنی درست شده، ما در این من ذهنی هستیم. پایانش زلزله ذهن است، باید فروبریزد. «آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله»، آیا شما می‌گذارید زلزله بشود؟

«عشقی و شُکری با گِله»، و این وسط که من ذهنی داریم، ما یک عشقی داریم که می‌رویم به سوی زندگی، اما با گِله است، شُکر هم داریم با گِله است. عشق و شُکر زندگی با گِله است، ولی فضای گشوده شده یک عشق است، فضای من ذهنی «شُکر با گِله» هست. وقتی گِله می‌آید خراب می‌شود. من ذهنی با گِله خراب می‌کند. اما، آخرسر شما خواهید دید که انسان با زلزله به جایی می‌رسد، یعنی شما نگاه کنید که خداوند مرتب زلزله در ذهنتان می‌اندازد که تا به هم بریزد، این پارک زیبای من ذهنی شما را به هم بریزد.

پس شما می‌دانید که آغاز عالم شما با عشق بوده، ولی شما جلوی زلزله را گرفتید، پایانش هم با عشق است. زلزله بشود چه می‌شود؟ شما تمام ساخت و سازهای من ذهنی فرومی‌ریزد، شما از آن جا می‌آیید بیرون به عنوان هشیاری، امتداد خدا که آگاه و هشیار به خودش است، هشیاری روی هشیاری منطبق است، اما این وسط «عشق و شُکر با گِله» نمی‌گذارد.



ولی می‌تواند با تشخیص شما این فضا گشوده بشود، حالا هیچ موقع ذهنتان به مرکزتان نیاید، چون ذهنتان به مرکزتان بیاید بلافاصله گِله شروع می‌شود، گِله یعنی شکایت. همین‌که گِله شروع بشود شما افتادید به سبب‌سازی ذهن. شکر واقعی از فضاگشایی می‌آید، عشق واقعی از فضاگشایی می‌آید، عشق ذهنی و شکر ذهنی که با گِله همراه است کار من‌ذهنی است.

شکر با گِله به درد نمی‌خورد، به جایی نمی‌رسد. عشق با سبب‌سازی به درد نمی‌خورد، برای همین می‌گوید آدم شکست می‌خورد، آرامش آخرسر با زلزله می‌آید، «زلزال‌ها» یعنی زلزله‌های پشت‌سرهم.

بیت‌ها مهم هستند. «آغازِ عالمِ غُلغله»، عالم هر انسانی از جمله شما با عشق آغاز شده، یعنی شما از جنس او بودید، منتها هشیار نبودید. شما با خداوند یکی بودید، جوشیدید، تن درست کردید. تن، ما آمدیم در شکم مادرمان خودمان را ساختیم، آمدیم بیرون، من‌ذهنی را ساختیم، در من‌ذهنی با سبب‌سازی داریم شکر با گِله می‌کنیم، عشق با گِله داریم، حالی‌مان نیست که آرامش ما با گِله به‌وجود نخواهد آمد، با سبب‌سازی به‌وجود نخواهد آمد. آرامش ما با زلزله‌های پی‌درپی که در من‌ذهنی باید صورت بگیرد، همه ساختارهای من‌ذهنی باید فروبریزد تا دوباره به عشق برگردیم.

این چند بیت را می‌خوانم:

گر نبودی عشق، هستی کی بُدی؟

کی زدی نان بر تو و کی تو شدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۱۲)

نان تو شد از چه؟ ز عشق و اشتها

ورنه نان را کی بُدی تا جان رهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۱۳)

عشق، نان مرده را می‌جان کند

جان که فانی بود، جاویدان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۱۴)

می‌گوید اگر عشق نبود، هستی به‌وجود نمی‌آمد، یعنی ما به‌وجود نمی‌آمدیم. و اگر عشق نبود، ما چه‌جوری می‌توانستیم غذا بخوریم و غذا تبدیل به ما بشود؟ ما غذا می‌خوریم بدنمان ساخته می‌شود.



می‌گوید نان «تو» می‌شود، نان تبدیل به انسان می‌شود، از چه؟ از «عشق و اشتها». وگرنه نان چه‌جوری به بدن و به جان راه پیدا می‌کرد؟ «ورنه نان را کی بُدی تا جان رهی؟».

بنابراین «عشق» نانِ مرده را به جان تبدیل می‌کند، ذهن می‌سازیم، جانِ ذهنی می‌سازیم. جان که اگر فانی بشود، انسان جاویدان می‌شود.

و این را هم می‌دانید این شعر را:

كُنْتُ كَنْزًا رَحْمَةً مَخْفِيَةً
فَابْتَعْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴)

خداوند می‌گوید:

«من گنجینهٔ رحمت و مهربانی پنهان بودم. پس امتی هدایت‌شده را برانگیختم.»

پس ایشان می‌فرمایند که من یک گنجی هستم می‌خواستم و می‌خواهم آشکار بشوم و شما را من خودم هدایت می‌کنم. انسان‌ها را آفریده‌ام، درست کرده‌ام که انسان‌ها فضا را باز کنند، من آن‌ها را هدایت کنم، تا گنجم را از طریق آن‌ها آشکار کنم. «من گنجینهٔ رحمت و مهربانی پنهان بودم»، «كُنْتُ كَنْزًا رَحْمَةً مَخْفِيَةً»، «فَابْتَعْتُ» یعنی برانگیختم امت هدایت‌یافته. پس امت هدایت‌یافته که ما انسان‌ها باشیم برانگیخته.

و این دو بیت:

بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماید گنج حکمت‌ها نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸)

كُنْتُ كَنْزًا گفتم مَخْفِيًا شنو
جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹)

خلق جهان برای این است که زندگی خودش را اظهار کند، برای همین من عرض می‌کنم شما روی خودتان کار کنید، فضا را باز کنید، بگذارید زندگی خودش را از شما بیان کند. «بهر اظهارست» این انسان‌هایی که آفریده



شده‌اند در جهان، خداوند می‌خواهد خودش را از طریق فضای گشوده‌شده از آن‌ها بیان کند تا «گنجِ حکمت‌ها» نهان نماند.

بنابراین گفته چه؟ «كُنْتُ كَنْزًا»، گفت من، باز همان حدیث هست، «من گنجی نهان بودم»، به نظرم این‌جا هست یا خوانده‌ایم دیگر، نه. به‌هرحال، این است:

«كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.»

«گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، مخلوق را آفریدم که شناخته شوم.»

(حدیث)

گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، مخلوق یعنی انسان‌ها را آفریدم که شناخته شوم. البته مخلوق لزوماً انسان‌ها نیستند، ولی به‌هرحال ما به انسان‌ها برمی‌گردیم. می‌گویند زندگی یا خداوند می‌گوید من گنجی نهان هستم و دوست دارم شناخته شوم، شما جلوی آن را نگیرید با من ذهنی، در من ذهنی نمانید. انسان‌ها را آفریده‌ام که آن‌ها من را بشناسند، من خودم را از طریق آن‌ها بیان کنم.

بهر اظهارست این خلق جهان تا نماند گنج حکمت‌ها نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸)

«كُنْتُ كَنْزًا كَفْتُ مَخْفِيًّا سَنُو»، همین، همین که خواندیم دیگر الآن، گفت من گنجی نهان بودم که مخفی هستم می‌خواهم اظهار بشوم. تو حالا ای انسان، جوهر خودت، هشیاری خودت را با فکر کردن‌های پی‌درپی، آوردن ذهنت به مرکزت گم مکن. وقتی فکرِ ذهنی را می‌آوریم به مرکزمان از طریق آن می‌بینیم، به خواب آن فرومی‌رویم یا خودمان را در آن فکر یا درد گم می‌کنیم، جوهرمان را گم می‌کنیم، نمی‌دانیم چه کسی هستیم، بنابراین از جنس آن جسم می‌شویم. «جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو».

و همین‌طور این دو بیت:

گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲)

گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد خاک را سلطان اَطلس پوش کرد (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۸۶۳)

همین طور که شما در بیرون می‌بینید در بهار صحرا پُر از گل می‌شود، خداوند هم یک گنج مخفی است از پُری چاک می‌کند، شکاف برمی‌دارد. «خاک» در این‌جا خاکِ انسان است، تابان‌تر از آسمان می‌کند، ما به او زنده می‌شویم. دوباره گنج مخفی است از پُری جوش می‌کند، دوباره خاک را در این مورد انسان است، خاک را یک سلطان می‌کند که اطلس حضور را پوشیده نه همانیدگی‌ها را.

این هم که خواندیم:

«كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.»

«گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، مخلوق را آفریدم که شناخته شوم.»

(حدیث)

توقیع شمس آمد شَفَق، طُغرای دولت عشقِ حق فالِ وصال آرد سَبَق، کان عشق زد این فال‌ها

از «رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ» اقبال درویشان بین
چون مه منور خرقه‌ها، چون گل معطر شال‌ها
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

توقیع: مهر با امضای پادشاهان، مجازاً فرمان

طُغرا: نام و القاب پادشاه که به نوعی خط تزئینی نوشته شود، مجازاً فرمان، منشور.

سَبَق: سبقت گرفتن، پیشی جستن

رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ: بخشایشی برای جهانیان، منظور حضرت رسول اکرم است. اشاره به آیه ۱۰۷، سوره انبیا (۲۱).

«توقیع» یعنی امضا. «طُغرا» هم یعنی امضا منتها یک خط قوسی است. این‌ها را ببینید: توقیع: مهر با امضای پادشاهان، مجازاً فرمان. اصلاً توقیع یعنی امضا. طُغرا هم نام و القاب پادشاه که به نوعی خط تزئینی نوشته شود، که یک امضای قوسی شکل بوده معمولاً، لفظ ترکی است. سَبَق: سبقت گرفتن.



«رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»، این ترجمه قرآن است البته، باید توجه کنیم مترجمین قرآن فکر می‌کنند «رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» حضرت رسول است، ولی حقیقتاً این هشیاری حضور هست که رحمت عالمیان است. پس بنابراین مربوط به آیه هست این:

«وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»

«و نفرستادیم تو را، جز آنکه می‌خواستیم به مردم جهان رحمتی ارزانی داریم.»

(قرآن کریم، سوره انبیا (۲۱)، آیه ۱۰۷)

مترجمین قرآن می‌فرمایند که منظور حضرت رسول هست، ولی در لفظ مولانا نه، هر انسانی است که به زندگی زنده می‌شود. انسان آمده که با این صحبت‌هایی که کردیم به او زنده بشود. هر کسی به او زنده می‌شود رحمت خداست، به کجا؟ به کائنات. «و نفرستادیم تو را»، حالا «تو» را می‌توانید حضرت رسول بگیرید یا انسان بگیرید. «و نفرستادیم تو را جز آنکه می‌خواستیم به مردم جهان رحمتی ارزانی داریم.»

آیه یک جور خاصی است، شما باید می‌گویید ما تو را فرستادیم که تو رحمت جهانیان هستی. حالا عالم، انسان‌ها را بگیرد یا تمام کائنات را بگیرد، «ک» را یا «تو» را تمام انسان‌هایی که به حضور می‌رسند بگیرد. می‌بینید که مولانا «رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» را به‌طور کلی انسان می‌گیرد که به او زنده می‌شود، البته حضرت رسول هم یکی‌اش است.

منحصر کردن خاصیت‌های عالی به یک نفر ایجاد محدودیت است. تازه آن یک نفر آمده که همه را به آن زندگی زنده کند. ایشان می‌فرماید من فردی مثل شما هستم، فقط به من وحی می‌شود.

هر انسانی که به او وحی بشود، فضا را باز کند، هر انسانی که «لَأُحِبُّ الْأَقْلِينَ» بشود و این را ادامه بدهد، پس از مدتی به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شود. این رحمت خداست به کائنات. پس انسان زنده به عشق رحمت خداست به همه جهان، برای این که از طریق ارتعاش عشقی همه کائنات دارد خودش را می‌شناسد. این موضوع در تمام ادیان آمده، در این جا هم به این صورت آمده است. اگر شما منحصر کنید به یک نفر، دارید پیغام قرآن را محدود می‌کنید.

توقيع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق
فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فالها

از «رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» اقبال درویشان ببین چون مه منور خرّقه‌ها، چون گل معطر شال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

«توقیع» یعنی امضا. «شفق»: سرخی افق، در این‌جا مخصوصاً موقع طلوع خورشید است. «طغرا» هم باز هم فرمان و امضا، «دولت» یعنی نیک‌بختی. «عشق حق» یعنی عشق خدا. «فال وصال» یعنی مرتب فال زدن که آیا من به وصال می‌رسم یا نه؟ «سَبَق» داشتن یعنی پیشی گرفتن. «کان»، که آن. «کان عشق زد این فال‌ها» که آن عشق این فال‌ها را می‌زند.

همان‌طور که ملاحظه فرمودید در این غزل مولانا واقعاً وضعیت انسان را از آلت تا زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا دارد بررسی می‌کند و راهکار می‌دهد و اگر این غزل را ما درست بخوانیم و تأمل کنیم، خیلی از مطالب روشن خواهد شد.

می‌گوید که همان‌طور که به افق نگاه می‌کنید شما، صبح قبل از طلوع آفتاب، شفق را می‌بینید که قرمز است، این یک فرمان است، یک امضا است و معنی‌اش این است که خورشید دارد می‌آید، خورشید جهان را روشن خواهد کرد.

بعد بنابراین می‌خواهد به ما بگوید که این رنگ حتی من‌ذهنی ما که یک هشیاری است، هشیاری جسمی است، یک امضا است، امضای خداوند است که من دارم می‌آیم. منتها اگر شما، صبح فقط شفق بماند خورشید نیاید، خب شما نور کافی ندارید که، این شفق اصلاً گرما هم ندارد، نه نور دارد نه گرما. و این خورشید معمولی که آسمان است، طلوع می‌کند، هم نور دارد هم گرما دارد و ما دنبال نور و گرمای آن می‌گردیم.

خورشید زندگی هم به‌عنوان فرمان، این هشیاری جسمی را امضا کرده، یعنی من دارم می‌آیم، من در حال طلوع هستم. از درون چه کسی؟ از درون همه انسان‌ها، نه یک انسان خاصی. برای همین من مرتب این‌جا تأکید می‌کنم، شما روی یک انسان یا چندتا انسان برگزیده تمرکز نکنید که فقط این‌ها می‌توانند به زندگی زنده بشوند، من نمی‌توانم. منظور همه انسان‌هاست و تازه در این غزل گفت، گفت که آن سروران سَنَدشان تو هستی، ولی ما هم دنبال آن‌ها داریم می‌آیم.

پس این فرمان، فرمان زندگی است که ای انسان، این هشیاری جسمی امضای من است باز هم، من دارم طلوع می‌کنم در تو، تو چرا نمی‌گذاری؟ برای همین است می‌گوید که امضا یا فرمان نیک‌بختی تو، عشق حق است. شما



باید من را بیاوری به مرکزت و به من گسترده بشوی، به من تبدیل بشوی، آن موقع نیک‌بخت می‌شوی، وگرنه بدبخت می‌شوی، برای همین است می‌گویند که «توقیع شمس آمد شفق»، «طغرای دولت» فرمان دولت برای انسان، زنده شدن به خداست، عشق حق است.

عشق حق یعنی زنده شدن به هشیاری حضور. تا حالا چیزها را از ذهنمان می‌آوردیم مرکزمان از طریق آنها می‌دیدیم، الآن قرار شد «لَا أَحِبُّ الْأَقْلِينَ» آفلین را بیاوریم و او را اجازه بدهیم در مرکزمان باشد. و ما در این کار باید آگاهانه سهم خودمان را بگذاریم. اگر بگوییم من نمی‌دانم، من در جبر هستم، من نمی‌فهمم، این‌ها به من مربوط نیست، خداوند با سبب‌سازی‌اش، مگر خدا نیست؟ بیاید من را درست کند، چرا مرا این‌طوری خلق کرده؟ این‌ها اشکالات همان شفق است، بد دیدن است.

ما فقط این هشیاری جسمی را که مایهٔ بدبختی ماست، یک تفسیر فقط می‌توانیم بگوییم، می‌گوییم این هست، این خار است، ما باید به او، به گل باز بشویم. این آمده به ما بگوید که یک نیک‌بختی، یک هشیاری دیگری وجود دارد، نه این‌که ما این را بگیریم و برحسب این عمل کنیم، هرچه هم ما به زبان می‌گوییم، علامت راهنما است. یعنی انگشت اشاره‌ای است به ماه، انگشت اشاره به ماه، ماه نیست.

در جاده‌ها وقتی به شهرها می‌رسیم، نزدیک می‌شویم، می‌گوییم پنجاه کیلومتر، صد کیلومتر مثلاً به تهران مانده، آن علامت راهنما خود تهران نیست که، یکی بایستد آن‌جا بگوید که چرا این‌طوری نوشته‌اند؟! چرا به انگلیسی نوشته‌اند؟! چرا به فارسی نوشته‌اند؟! چرا به عربی نوشته‌اند؟! ما داریم آن کار را می‌کنیم. علامت راهنما را دیدی، برو.

پس بنابراین ذهن فرمان نیک‌بختی نیست، ذهن یک علامتی است که باید بروی، از این‌جا بروی. و اتفاقاً از هر طرفی که می‌رویم به ما بلا می‌دهد، بگوید که تو باید به یک هشیاری دیگری زنده بشوی، و آن هشیاری حضور هست، درست است؟

اما درست مثل این‌که لحظه‌به‌لحظه انسان فال می‌زند، چه می‌شود؟ منتها این فال الآن فال وصال است. پس هر دفعه که شما می‌گویید «لَا أَحِبُّ الْأَقْلِينَ»، من آفلین را دوست ندارم و ذهنتان را نمی‌آورید مرکزتان، شما دارید فال می‌زنید. فال چه می‌زنید؟ فال وصال، وصال به چه کسی؟ به او.

اما این فال وقتی فضا را باز می‌کنید، به وسیلهٔ خود زندگی زده می‌شود، پس بنابراین پیشی می‌گیرد به فال‌های من‌ذهنی، به خرابکاری‌های من‌ذهنی، به آن چیزی که در گذشته به شما گذشته. اگر درد ایجاد کردید، اگر

ناراحت شدید، اگر رنجش دارید، اگر عادت‌های بد دارید، برای همین می‌گوید فال وصال پیشی می‌گیرد به همه کارهای من‌ذهنی.

فال وصال زندگی یعنی وقتی فضاگشایی می‌کنید او می‌آید به مرکز شما، امکان دارد شما اتصال را هشیارانه حس کنید. نه، این دفعه نشد؟ دفعه بعد، دفعه بعد نشد؟ دفعه بعد نشد؟ دفعه بعد نشد؟ پس شما آفلین را دوست ندارید و نمی‌آورید آفلین را به مرکزتان، مرکزتان عدم می‌شود.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که: بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

هر لحظه شما منبسط می‌شوید و از انقباض پرهیز می‌کنید، زندگی دارد فال می‌زند برای شما. برای همین می‌گوید «کان»، که آن عشق زد این فال‌ها. یک فال نه، فال پشت‌سرهم. البته به زبان شاعرانه و زیبا صحبت می‌کند. ما شاید فال وصال تا حالا نشنیده‌ایم که عشق فال بزند، توجه می‌کنید؟ خب یک بیان زیبا است.

«توقیع شمس آمد شفق، طُغرای دولت عشقِ حق»، «فال وصال آرد سَبَق»، پیشی می‌گیرد به تمام عوامل این جهانی، فال وصال عشق، که آن عشق پشت‌سرهم این فال‌ها را می‌زند.

اگر شما واقعاً مسئولیت به‌عهده بگیرید، همیشه آن دو بیت را باید بخوانیم که «گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي» همین، تا همین‌جا، حالا. شیطان گفت من مسئول نیستم، تو مرا گمراه کردی. «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا»، آدم گفت تقصیر خودم بوده برای این‌که آفلین را آوردم مرکز، حالا آگاه بودم که من خودم خراب کردم نه تو. برای این‌که تو «رحمت اندر رحمت» هستی. برای این‌که اگر چیزهای ذهنی را نمی‌آوردم به مرکز و مرکز عدم می‌شد، چیزهای ذهنی به مرکز نمی‌آمد، آن می‌شد:

رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی آید از دریا، مبارک ساعتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

رحمت ایزدی در ساعت مبارک که من‌ذهنی در مرکز نیست، مرکز خالی است، از طرف خداوند می‌آید. و شما وقتی فضا را باز می‌کنید، رحمت ایزدی می‌آید، این فال است، دارد فال می‌زند برای شما، فال می‌زند به اسم



خودش و شما، و شما مطمئن هستید که این پیروز خواهد شد. برای همین بیت بعدی می‌گوید «از رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ اقبال درویشان ببین».

از «رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ» یعنی این‌که زندگی می‌خواهد از طریق هر انسانی به این جهان رحمت بفرستد. یعنی ما انسان‌ها وقتی به وصال او رسیدیم، رحمت ایزدی هستیم برای کائنات، همین‌طور برای انسان‌های دیگر. این سروران، آدم‌هایی مثل مولانا به ما کمک نمی‌کنند؟ مولانا رحمتی است از طرف خداوند، همین‌طور پیغمبران، همین‌طور اولیا. «از رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ، اقبال درویشان ببین».

پس بنابراین چون خداوند می‌خواهد رحمت خودش را بفرستد به‌عنوان انسان به حضور زنده و درویشان هم که مرکزشان خالی است، ببین چه اقبالی دارند، درویشان چه اقبالی دارند!

درویشان چه کسانی هستند؟ که فال وصال به نامشان زده شده، بالاخره به وصل رسیده‌اند. درویش کسی است که در مرکزش مال ندارد، همانندگی ندارد. امروز اصطلاح مولاناست، گفت که این مال‌ها پایمال شده‌اند.

«از رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ اقبال درویشان ببین». حالا وقتی درون باز بشود و ما به‌عنوان رحمت ایزدی بیاییم به این جهان، شما نگاه کنید در انسان‌هایی که به او زنده شده‌اند، خرقه‌هایشان منور است. خرقه می‌تواند جسمشان باشد، یا جسم حضور باشد. جسم یعنی این جسم و چهار بُعدش، منور شده.

عقلش چه؟ شالش چه؟ شالش هم مثل گل معطر شده، یعنی هم خردش معطر شده و هم جسمش منور شده. پس بنابراین فضا باز شده، این اقبالش است، نیک‌بختی‌اش است. اما جسمش هم نورانی شده؟ سالم شده؟ بله. عقلش درست شده؟ بله. از چه؟ از سبب‌سازی ذهن؟ از اثرگذاری من‌های ذهنی بیرون؟ نه، از «رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ» که انسان را به‌عنوان رحمت ایزدی می‌خواهد درست کند. درست است؟

خب پس این بیت، دو بیت این‌طوری بود. این حالت ما هرچور هست مال شما، این امضای شمس است. درست مثل این‌که شما خودتان را به‌عنوان فرمان الهی ببینید که خداوند می‌گوید من در تو می‌خواهم ظهور کنم، خیلی بیت خواندیم امروز، و شما می‌گویید نه، نه را چه‌جوری می‌گویید؟ چیزهای آفل را می‌آورید به مرکزتان به‌جای او. فرمان می‌گوید چیزهای آفل را نیاور به مرکزت، من را بیاور. من دارم ظهور می‌کنم در تو. ما نمی‌شنویم.

امروز در غزل بود، گفت که او به ما خبر می‌فرستد، ما استدلال می‌کنیم، ما رد می‌کنیم. هر لحظه پیغام می‌فرستد، ما حرف خودمان را می‌زنیم با سبب‌سازی، از طریق آوردن همانندگی‌ها به مرکزمان و «قیل و قال» راه انداختن!



«وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ»

«و نفرستادیم تو را، جز آنکه می‌خواستیم به مردم جهان رحمتی ارزانی داریم.»

(قرآن کریم، سوره انبیا (۲۱)، آیه ۱۰۷)

و همین‌طور که این‌جا دیدید، این آیه قرآن بود «رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» فقط یک جا هم آمده، مولانا هم به آن‌جا اشاره می‌کند. بستگی دارد که آیه قرآن را شما چه‌جوری ترجمه کنید، بگویید که آیا خداوند در انسان‌ها، در همه انسان‌ها می‌خواهد به خودش زنده بشود، انسان‌ها باید به عشق زنده بشوند، یعنی به او زنده بشوند و وقتی زنده می‌شوند، این رحمت خداست یا نه، بگویید که نه منظورش یک نفر بوده، آن هم حضرت رسول بوده. بستگی به شما دارد.

ولی مولانا در سیاق ابیات، این‌طوری مشخص است که خداوند در همه انسان‌ها می‌خواهد به خودش زنده بشود، نه در یک نفر، دو نفر، چون یک نفر، دو نفر که کاری نمی‌توانند بکنند. تازه آن‌ها را هم می‌فرستد، همان‌طور که غزل گفت، گفت این سروران آمده‌اند سَنَدشان، تکیه‌گاهشان به توست، ما را هم از آن عدد بشمار. ما هم می‌خواهیم از آن عدد شمرده بشویم، یعنی تکیه‌گامان فقط تو باشی.

عشق امرِ کلِّ ما رُقعه‌ای، او قُلزم و ما جُرعه‌ای او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

رُقعه: صفحه، نامه کوچک
قُلزم: دریا

«عشق امرِ کلِّ ما رُقعه‌ای». «عشق» خرد کل است. خداوند همه‌چیز را اداره می‌کند، اما ما فقط یک نوشته کوچک هستیم. انسان، هر کدام از ما یک نامه کوچک هستیم. پس عشق به‌صورت خرد کل همه کائنات را اداره می‌کند، آیا زندگی شما را هم می‌تواند اداره کند؟ بله. شما منتها یک صفحه کاغذ هستید او هم می‌نویسد، پس شما باید آن رُقعه را بخوانید. رُقعه می‌تواند یک تکه کاغذ کوچک باشد آدم روی آن بنویسد.

می‌خواهد بگوید که عشق تمام کائنات را اداره می‌کند، ما را هم که یک چیز کوچک هستیم، هر کدام از ما، زندگی ما را هم اداره می‌کند، ولی توجه کنید ما می‌گوییم که ما خودمان خاطر جمع هستیم که با من‌ذهنی‌مان خودمان را اداره کنیم، یک موقعی خدا یادش می‌رود، محروم می‌شویم ما! باید خودمان به خودمان کمک کنیم، یادش برود ما بیچاره می‌شویم! نیست این‌طوری. باید بگذاریم او اداره کند.



«او قُلْزَم و ما جُرعه‌ای»، او دریاست، ما یک قُلْب هستیم. او دریاست، ما یک فنجان هستیم، آب. پس بنابراین از این دریا ما می‌توانیم یک فنجان برداریم که زندگی ما را اداره کند. می‌خواهد بگوید که ما باید بگذاریم او اداره کند.

اما، «او صد دلیل آورده و»، صد یعنی خیلی زیاد، دلایل زیاد آورده که به ما نشان بدهد که ما اجازه بدهیم او ما را اداره کند، ولی لحظه‌به‌لحظه ما ذهنمان را می‌آوریم مرکزمان، آفلین را می‌آوریم به مرکزمان، می‌خواهیم خودمان خودمان را اداره کنیم. «ما کرده استدلال‌ها» با ذهنمان، با سبب‌سازی، درست است؟!

عشق امر کل ما رُعه‌ای، او قُلْزَم و ما جُرعه‌ای او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

رُعه: صفحه، نامه کوچک
قُلْزَم: دریا

ببینید، هر لحظه گفتیم این تن ما مهمانخانه است ای جوان، «هر صباحی ضیف نو آید دوان».

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

که ما زندگی‌مان را اداره کنیم. اما ما می‌گوییم این ماند در گردنم، که پیغام بازمی‌پرد دوباره به عدم. او ما را بی‌مراد می‌کند، ما ناله می‌کنیم شکایت می‌کنیم. با بی‌مرادی می‌گوید تو با من ذهنیات خودت را اداره نکن، بگذار من اداره کنم، ذهنت را نیاور به مرکزت، «لأَحِبُّ الْآفِلِينَ».

هر دلیل آوردن او برای این است که من را بگذار مرکزت، آفلین را نگذار، ولی ما آفلین را می‌آوریم، با آفلین صد جور استدلال می‌کنیم. این درست است به نظر شما؟ نه.

اگر تمام نامه‌ها را می‌نویسد، نامه ما را هم می‌نویسد. اگر او دریاست به همه آب می‌دهد، یک جرعه هم به ما می‌دهد، ولی ما می‌خواهیم آب خودمان را بخوریم که آب خودمان هشیاری بیرونی است. ما می‌خواهیم از دنیا بخوریم، دلیل‌های او را با شکایت و ناله رد می‌کنیم.



از عشقُ گردونِ مُؤْتَلِفِ، بی عشقُ اخترِ مُنْخَسِفِ از عشقُ گشته دالِ الفِ، بی عشقِ الفِ چون دالِها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

مُؤْتَلِفِ: الفت یافته، هماهنگ
مُنْخَسِفِ: گرفته، در خسوف، تیره و تاریک
دال: خمیده مانند شکل حرفِ دال
الف: راست مانند شکل حرفِ الف

«مُؤْتَلِفِ» یعنی به هم پیوسته. این کائنات می بینید یک تکه دارد کار می کند. می گوید این از عشق است، در همه او کار می کند. همه چیز با نیروی زندگی اداره می شود، برای همین است که این جهان به طور پیوسته وجود دارد. «مُؤْتَلِفِ»، می دانید این ها را.

«رُقْعَه» می دانید صفحه، نامه کوچک.

قُلْزَم: دریا.

مُؤْتَلِفِ: اُلفت یافته، هماهنگ، به هم پیوسته.

مُنْخَسِفِ: گرفته، در خسوف، تیره و تاریک.

دال: خمیده مانند شکل حرفِ دال.

الف: راست.

پس، از عشق است که هر چیزی گردنده با چیز گردنده دارد کار می کند، اما نگاه کنید ما بدون عشق با هم نمی توانیم زندگی کنیم چون بی عشق هستیم، برای این که بدون عشق، اختر که همین می شود من ذهنی در خسوف است، گرفته است، تیره است.

تمام اشکالات رابطه ما در خانواده، در جامعه به این دلیل است که بدون عشق هستیم، بدون عشق ما تبدیل به اختری می شویم که همین من ذهنی است، این تیره و تار است. ما با من ذهنی با همسرمان می خواهیم «مُؤْتَلِفِ» بشویم، این امکان ندارد.



دوتا چیز تاریک، گرفته، که از زندگی بی‌خبر است نمی‌توانند با هم جمع بشوند. ممکن است قال راه بیندازند، به هم بگویند دوستت دارم، نمی‌دانم برای تو می‌میرم، از این حرف‌ها، ولی این‌ها فایده ندارد. باید هر دو از جنس زندگی بشوند، بگذارند زندگی آن‌ها را اداره کند، همین بیت قبل، باید بگویند عشق امرِ کل است، خداوند امرِ کل است، او می‌نویسد در این لحظه، ما هم، ما زن و شوهر هم هر کدام رُقعهِ هستیم.

ما هم هر کدام یک جُرعهِ از درون می‌خوریم. حالا از درون که آن آب را می‌خوریم این ارتعاش زندگی در ما ایجاد می‌شود، ما به‌صورت زندگی با زندگی یکی می‌شویم. جنس خداوند، جنس خداوند را می‌شناسد. اگر در انسان جنس خداوند زنده بشود، با آن جنسِ خداوند مُؤتَلَف می‌شود، اَلَفت زندگی پیدا می‌کند، وگرنه دوتا چیز سیاه که با هم جمع نمی‌شود که.

«از عشق گردون مُؤتَلَف، بی‌عشق اختر»، انسان به‌صورت من‌ذهنی، تیره و تار. «از عشق گشته دال الف»، دال همین من‌ذهنی خمیده است، ثبات ندارد. از عشق «دال» راست می‌شود، مثل سرو. اگر شما فضا را باز کنید، عشق در شما کار کند، پس از یک مدتی به بی‌نهایت خدا زنده می‌شوید، این الف است. الف لخت است، خود زندگی است. دال خمیده است، منثنی است.

«بی‌عشق الف چون دال‌ها»، شما نگاه کنید یک انسان به‌صورت «الف» می‌آید لخت به این جهان، ده دوازده‌سالگی شروع می‌کند پژمرده می‌شود، به‌صورت دال می‌شود و دال‌های مختلف ایجاد می‌کند.

انسان‌ها همه «الف» بودند، از جنس خداوند بودند، الآن شدند «دال‌های» مختلف. هر کسی من‌ذهنی خودش را دارد، مانند اختر تیره و تار است، با من‌های ذهنی دیگر نمی‌تواند رابطه برقرار کند، همه روابط خشک است، ذهن با ذهن است، من‌ذهنی با من‌ذهنی است، همه‌اش داد و قال است، هیا هو است، همه‌اش ما می‌گوییم آقا من روشنم.

از جهان بیرون عاریت می‌کنیم، طاق و طُرُنْبان به‌خاطر چیزهایی است که به خودمان آویزان کردیم. امروز گفت «پامال گشته مال‌ها»، پامال نشده، نه‌تنها نشده، ما هر لحظه چیزهای ذهنی‌مان را که مربوط به خاک است، چیزهای این‌جهانی است، می‌آوریم به مرکزمان، براساس آن‌ها پُر می‌دهیم، خودمان را می‌فروشیم.

خود فروختن دال شدن است. دال یعنی من‌ذهنی. میلیاردها نوع من‌ذهنی داریم. همه‌اش یک الف است. همه انسان‌ها یک جنس هستند، آن هم جنس خداوند. همه باید به او زنده بشوند و اگر این زمین قرار باشد که نجات پیدا کند، واقعاً از عشق، دال‌ها باید الف بشوند.



این به هم پیوستگی انسان‌ها، انسان‌ها هم گردون هستند دیگر، جزو این کائنات هستند، این را ببین ما از همدیگر
هی جدا می‌شویم، هر همانیدگی سبب جدایی است، شما نگاه کنید دین‌ها سبب جدایی است. دین‌ها برای
وحدت بخشی است.

شما سال‌ها ببینید که دین‌ها با هم جنگ کردند، آدم‌کشی کردند، ویران کردند، الآن هم داخل دو دین می‌بینید
دوتا مذهب با هم می‌جنگند، الف‌ها دال شدند. «بی‌عشق اختر مُنْخَسِف» شدند، اگر عشق داشتند تمام‌گردنده‌ها
به صورت انسان، این‌ها مؤتلف می‌شدند، برای این‌که در همدیگر جنس خداوند را شناسایی می‌کردند و این راه
نجات ماست. مولانا دارد یاد می‌دهد به ما.

آفرین بر عشقِ کلِ اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۲۷)

همچو خاک مُفْتَرِقِ در ره‌گذر
یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۲۸)

کاتّحادِ جسم‌های آب و طین
هست ناقص، جان نمی‌ماند بدین
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۲۹)

مُفْتَرِق: جداشونده، پراکنده، جدا
طین: گِل

این سه بیت همان حرف‌هایی را می‌زند که الآن زدیم. مفترق یعنی جدا شونده، پراکنده. طین یعنی گِل.

«آفرین بر عشقِ کلِ اوستاد»، عشق کل یعنی عشق خداوند، یعنی زنده شدن به خداوند. من به خداوند زنده
بشوم، همه این غزل برای فرد ماست که به خداوند زنده بشویم. هر کسی مسئولیت این را دارد که خودش به
خداوند زنده بشود. من مسئول زنده شدن شما نیستم، شما هم مسئول من نیستید. ما باید امروز هم گفت
«دیده‌بان را در میانه آورید»



حلقه کوران به چه کار اندرید؟

دیده بان را در میانه آورید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۹)

آفرین بر خداوند که با فضاگشایی در درون همه کار می‌کند، که صد هزاران ذره که انسان‌ها باشند به هم می‌تواند متحد کند. برای این‌که این انسان‌ها خود خداوند، خود زندگی را می‌توانند در همدیگر شناسایی کنند، چون خودشان به آن زنده شدند.

در این‌جا «صد هزاران ذره» می‌تواند تمام کائنات باشد. می‌گوید مانند خاک‌های «مُفْتَرِق»، یعنی پراکنده در راه، خاک‌ها پراکنده هستند، کوزه‌گر می‌آید از این‌ها یک کوزه درست می‌کند، همه را یک‌جا گرد می‌آورد.

همچو خاک مُفْتَرِق در ره گذر یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۲۸)

و الآن می‌گوید هان! این بیت مهم است، «اتّحادِ جسم‌هایِ آب و طین»، آب و طین یعنی من‌ذهنی که هم آب دارد، هشیاری است، هم از گل است. اتحاد این‌ها، دوتا انسان می‌خواهند متحد بشوند، حالا به‌صورت دوتا همسر که این شکست کاملاً متداول است.

بزرگترین سرخوردگی در روی کره زمین به هم پیوستن دو نفر به‌صورت زن و مرد است در خانواده و اشکالاتی که من‌های ذهنی به‌وجود می‌آورند. «که اتحاد» من‌های ذهنی که از جنس جسم هستند، هم هشیاری جسمی دارند، هم گل هستند، «هست ناقص»

ناقص است، فقط با حرف است، با قرارداد است، با بی‌عشقی است، با ذهن است. من دلیل دارم که باید با تو زندگی کنم. دلایلم مشخص است، برای این‌که تنها می‌مانم، به تو احتیاج دارم، پیر بشویم به‌درد هم می‌خوریم، خب تو پول درمی‌آوری، من هم پول درمی‌آورم. این‌ها سبب‌های ذهنی است، این‌ها عشق نیست که. عشق این است که به زندگی زنده بشویم، یک کشش زنده زندگی باشد.

«هست ناقص، جان نمی‌ماند بدین»، اتحاد جان‌ها شبیه اتحاد جسم‌ها نیست. وقتی از جنس زندگی بشویم، دو نفر بخواهند با هم متحد بشوند، یا اتحاد ما با خداوند، اتحاد جسم با جسم نیست، اتحاد جان با جان است، زندگی با زندگی است.



زندگی خودش را در همه چیز می‌تواند شناسایی کند. وقتی من به زندگی زنده شدم، همان یک زندگی را در همه چیز می‌توانم شناسایی کنم، در انسان‌های دیگر هم همین‌طور، پس جدایی از بین می‌رود، ما دیگر مثل «خاک مُفْتَرِق» نیستیم.

ما مثل خاک پراکنده در «ره‌گذر» هستیم. ره‌گذر یعنی همین راه که می‌روی، این خاک‌ها هست همه، انسان‌ها هم این‌طوری هستند، از هم همه جدا هستند. برای همین می‌توانند با هم دشمنی بکنند.

اگر آدم در یک انسان دیگر، یک انسان در یک انسان دیگر خودش را ببیند چه‌جوری می‌تواند او را بکشد یا شکنجه کند؟ یا محروم کند؟ یا به او خوبی نکند؟ یا کمک نکند که او شکوفا بشود، پیشرفت بکند؟ نمی‌تواند، مگر او را جدا ببیند و بی‌ارزش ببیند، چون من‌ذهنی دارد، پندار کمال دارد.

او خودش را آن بالا ببیند، او را در پایین ببیند، بگوید خب این به او نیم نمره می‌دهم، من خودم صد، خب نیم نمره، این اصلاً آدم نیست که بابا، ارزش ندارد. ولی به‌صورت زندگی او صد است، من هم صد هستم. من صد هستم به‌عنوان پدر پنجاه‌ساله، بچه پانزده‌ساله من هم صد است. زندگی دیگر کم و زیاد ندارد که.

آب حیات آمد سخن، کآید ز علم «مِن لَدُن» جان را ازو خالی مکن، تا بر دهد اعمالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

مِن لَدُن: از جانب پروردگار، علم مِن لَدُن: علم الهی و لدنی که خداوند به بندگان خاص، از راه باطن تعلیم می‌دهد. اشاره به آیه ۶۵، سوره کهف (۱۸).

می‌گوید سخنی که، انرژی‌ای که، خردی که از «مِن لَدُن» دربیاید، یعنی از این فضای گشوده‌شده دربیاید.

مِن لَدُن یعنی از جانب پروردگار. مِّن لَدُن یعنی از جانب پروردگار، علم مِن لَدُن: علم الهی و لدنی که خداوند به بندگان خاص، از راه باطن تعلیم می‌دهد. اشاره به آیه ۶۵، سوره کهف است.

«فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا»

«در آنجا بنده‌ای از بندگان ما را که رحمت خویش بر او ارزانی داشته بودیم و خود بدو دانش آموخته بودیم، بیافتند.»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۶۵)



از این آیه می‌آید. حالا «مِنْ لَدُنْ» یعنی شما فضاگشایی کنید، ذهنتان به مرکزتان نیاید که برحسب آن فکر کنید، عقل آن را پیدا کنید، علم آن را پیدا کنید. شما می‌گویید من نمی‌دانم، واقعاً «لَا عَلِمَ لَنَا،

تا بگیرد دستِ تو عَلِمْتَنَا»

در این لحظه شما نمی‌دانید، فضا را باز می‌کنید. چرا نمی‌دانید؟ دیگر آن عقل و آن دانش را که آن باور ذهنی می‌آید مرکزتان، برحسب آن فکر می‌کنید، آن را دانش نمی‌دانید. پس آن سخنی که از علمِ مِنْ لَدُنْ بیاید، این مثل آب حیات است، آدم را زنده می‌کند.

می‌گوید فضا را باز کنید، جانتان را از او خالی نکنید تا عمل‌های شما، به‌کارگیری فکر شما بر بدهد، میوه بدهد. پس علت این‌که هر کاری می‌کنیم میوه نمی‌دهد، این است که دانش ذهنی به‌کار می‌بریم.

آب حیات ما را زنده می‌کند، بدن ما را سالم می‌کند. حالت شفابخشی دارد، مثل آن ویدئو که یکی از قرص‌ها و بگوییم دیگر دواهای منقضی‌شده، صورت ساخته بود، ما دیگر آن‌طوری صورت نمی‌سازیم.

سخنی که، علمی که، کلامی که از فضای گشوده‌شده بیاید، برای چهار بُعد ما زنده‌کننده است، خلاق می‌کند ما را. می‌گوید جانان را از او خالی مکن تا به‌کارگیری ذهنت و عمل کردنت میوه بدهد.

منطقی کز وحی نَبُود، از هواست همچو خاکی در هوا و در هَبَاست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۸)

منطق: سخن، حرف
هَبَا: مخفف هَبَاء به معنی ذرات پراکنده گرد و غبار در هوا که در شعاع آفتاب از روزن دیده شود. مجازاً به معنی حقیر و ناچیز.

هبا یعنی ناچیز در این‌جا، حقیر. منطق یعنی حرف، سخن.

پس شما می‌گویید که حرفی که از فضای گشوده‌شده نمی‌آید، پس از هوای نفس است. توجه می‌کنید ما شاید بد یاد گرفتیم، فکر می‌کنیم وحی فقط برای پیغمبران می‌آید، نه، درست است که وحی به آن‌ها می‌آید خیلی در مقیاس وسیع و عمیق، ولی ما باید فضا را باز کنیم به ما هم وحی بیاید.

هر انسانی یک آفریدگار است، باید آفریدگاری کند، باید صُنْع داشته باشد، یعنی شما باید فکرهای جدید بسازید، نمی‌توانید با فکرهای کهنه زندگی کنید.



«منطق» یعنی حرف زدن، سخن، منطقی که از وحی نباشد، از من ذهنی است، مصرع اول، «همچو خاکی در هوا و در هَباست»، مثل خاک که می‌آید بالاگرد و خاک می‌کند، این یک چیز ناچیزی است.

شما مثلاً فرض کن واکنش نشان می‌دهی، منقبض می‌شوی، یک چیزی به ما برمی‌خورد، حرف می‌زنیم، یا به خاطر حرص یک چیزی که در مرکزمان هست حرف می‌زنیم، این‌ها که حرف نیستند که می‌گوید، حرف باید حرف وحی باشد. شما می‌گویید که آقا مگر می‌شود به ما وحی بشود؟ بله، فضا را باز کنید، ببینید می‌شود یا نمی‌شود دیگر.

گر نماید خواجه را این دم غلط زاوَلِ وَالنَّجْمِ بَرخوان چند خط

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۹)

تا که ما ینطق محمد عن هوی ان هو الا بوحي احتوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۷۰)

«تا برسی به آیه‌ای که می‌گوید محمد (ص) از روی هوای نفس و خواهش دل سخن نمی‌گوید. هرچه او گوید چیزی جز وحی الهی نیست.»

می‌گوید که اگر در این لحظه این حرفی که می‌زنم به شما برمی‌خورد، قبول ندارید، «گر نماید خواجه را این دم غلط»، یعنی این حرفی که می‌زنم به نظر شما غلط می‌آید، از اول سوره نجم برو چندتا آیه را بخوان، که ترجمه‌اش این است:

«تا برسی به آیه‌ای که می‌گوید محمد (ص) از روی هوای نفس و خواهش دل سخن نمی‌گوید. هرچه او گوید چیزی جز وحی الهی نیست.»

می‌گوید که شما وحی به دل هر انسان را به اصطلاح انکار نکنید. توجه می‌کنید که از اول صحبت سر این بوده که خداوند به ما بال می‌دهد، ما معنوی می‌شویم، روحانی می‌شویم، می‌پریم از روی همانیدگی‌ها و در بیت دوم صحبت این را کرد که من آفلین را دوست ندارم.

اگر شما آفلین را دوست نداشته باشید، فضا را باز می‌کنید، خود خدا یا زندگی را می‌آورید به مرکزتان، به مرکزتان وحی می‌شود. وحی عرض کردم درجات مختلف دارد، هر انسانی می‌تواند دست به صنع بزند، دست به آفرینش بزند. خود زندگی است که در مرکز شما می‌آید می‌آفریند.



فرق ما و حیوان همین است دیگر، ما می‌گوییم با من‌ذهنی باید زندگی کنیم، هر لحظه باید ذهنمان را، فکرمان را، باورمان را، بیاوریم به مرکزمان، برحسب آن حرف بزنیم، این درست است. حالا این جور زندگی سبب تخریب خودمان است، سبب تخریب این زمین است، سبب ایجاد درد است، سبب جدایی است، سبب نزاع است، سبب جنگ‌ها است، سبب اداره کردن بد است، سبب جدایی است.

من نمی‌دانم اگر ما، هر کسی از هر کسی بگریزد، اگر ما انسان‌هایی درست کنیم که این‌ها انسان‌های دیگر را دشمن خودشان بدانند و دشمنی کنند، این زمین چه جوری نجات پیدا می‌کند؟

پس می‌گوید این حرف به شما برنخورد، چه حرفی؟ حرف باید از وحی بیاید. این نمی‌گوید که حتماً این باید حضرت رسول باشد، می‌گوید که این را من به‌عنوان مثال به شما می‌گویم، شما نگویند که همچو چیزی امکان ندارد، به ایشان وحی شده، به شما هم می‌شود. می‌گوید اگر این به شما برمی‌خورد، بفرمایید بروید آن آیه قرآن را بخوانید و آیه‌های قرآن این‌ها هستند، آیات یک تا چهار است، چند خط یعنی چندتا آیه که می‌گوید:

«وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ. مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ. وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ. إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ.»

«قسم به آن ستاره چون پنهان شد، که یار شما نه گمراه شده و نه به راه کج رفته‌است. و سخن از روی هوی نمی‌گوید. نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیات ۱ تا ۴)

«قسم به آن ستاره چون پنهان شد»، آن ستاره پنهان شده همین حضور شما است، خود خداوند است، اصل ماست، «که یار شما نه گمراه شده و نه به راه کج رفته است». یار شما می‌تواند باز هم همان ستاره گمشده باشد، یعنی اصل شما از بین نرفته، شما هنوز هستید یا راجع به حضرت رسول باشد و «سخن از روی هوا نمی‌گوید.»

امروز هم در آن قصه بود که اگر اصل شما به حرف بیفتد، این از روی من‌ذهنی دیگر حرف نمی‌زند. اگر فضا را باز کنید، این از روی من‌ذهنی حرف نمی‌زند، «نیست این سخن جز آنچه بدو وحی می‌شود». پس اگر بگوییم که این چندتا بیت راجع به حضرت رسول است، عیناً در مورد ما هم صادق است. پس به ما نباید بربخورد که به ما باید وحی بشود، بگوید آقا ما که پیغمبر نیستیم به ما وحی بشود.

هشیار کجا داند بی‌هوشی مستان را؟

بوجهل کجا داند احوال صحابی را؟

استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را استاد کتاب آمد صابی و کتابی را

چون مَحْرَمِ حَقِّ گشتی، وز واسطه بگذشتی برِ بایِ نَقَابِ از رُخ، خوبانِ نَقَابی را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۸)

صابی: پیرو فرقه صابین؛ صابی

این سه بیت کاملاً روشن است. می‌گوید هشیار به ذهن که هشیاری جسمی دارد، بی‌هوشی مستان به خدا را، به زندگی را از کجا می‌تواند بشناسد؟ و ابوجهل که یک من‌ذهنی بزرگ است، ابوجهل نماد من‌ذهنی بزرگ است، که پیغمبر را انکار می‌کرد، «بوجهل کجا داند احوال صحابی را؟»

یک من‌ذهنی که زندگی را انکار می‌کند و خیلی هم شدت یافته در این کار، می‌گوید احوال صحابی که یار حضرت رسول است، این را نمی‌تواند بفهمد، بوجهل احوال یار رسول را نمی‌تواند بفهمد، بنابراین یک من‌ذهنی هم نمی‌تواند احوال کسی را که به خدا زنده شده بفهمد.

«بوجهل» نماد من‌ذهنی قوی، شدت یافته، «صحابی» کسی که فضا را باز کرده، به خداوند زنده شده. بعد واضح می‌گوید: «استاد خدا آمد بی‌واسطه صوفی را»، اگر شما صوفی بشوید، فضا را باز کنید، مرکزتان عدم بشود، استاد شما خدا است، واسطه‌ای بین شما و او نیست، اما اگر صابی باشید، حالا صابی را شما به معنی من‌ذهنی بگیرید. صابی معانی مختلفی تفسیر کرده‌اند و گذاشتند مثل ستاره پرست و غیره، ولی صابی کسی که اهل ذهن است، کتابی هم که اهل کتاب است.

برای کسی که اهل ذهن است و اهل کتاب است، باید بخواند، از ذهنش بخواند، نه از علم «مِنْ لَدُن» استادش کتاب است، نوشته است، ذهنش است، اما اگر فضا را باز بکنی، مرکز را عدم بکنی، «چون مَحْرَمِ حَقِّ گشتی»، محرم خدا گشتی و از واسطه من‌ذهنی یا ذهن بگذشتی، یعنی بین شما و خدا کتاب نمی‌تواند باشد، شما نمی‌توانید بروید ذهن سبب‌سازی کنید، هی از باورها رد بشوید، فکر کنید که به خداوند زنده خواهید شد.



«چون محرم حق گشتی»، وقتی فضا را باز کردی و از جنس او شدی، «وز واسطه بگذشتی»، در این حالت «نقاب از رُخ، خوبان نقابی» برمی‌داری، آن موقع انسان‌هایی مثل مولانا و کتاب‌های معنوی اسرارشان را به شما می‌گویند.

«برای نقاب از رُخ، خوبان نقابی را»، کسانی که زیبارویان نقابی هستند، زیباروی هستند، به خدا زنده هستند ولی رویشان نقاب است، شما نمی‌بینید. بالا مثال زده، می‌گوید ابوجهل حضرت رسول را نمی‌دید، صحابی‌اش می‌دید، این مثال‌های ایشان را دارم می‌گویم.

ما به‌عنوان من‌ذهنی مولانا را نمی‌بینیم، عظمتش را نمی‌بینیم، ارزش دانشش را نمی‌فهمیم، به ما هم بگویند ما زیاد اهمیت نمی‌دهیم، چرا؟ استاد ما ذهن است، محرم حق نیستیم، ولی نقاب را از روی زیبارویی مثل مولانا می‌توانید بردارید، اگر از واسطه ذهن بگذرید و محرم حق بشوید.

پس می‌بینید که برگشتیم دوباره به آن «آفلین را دوست ندارم»، کلید «آفلین را دوست ندارم»، همین‌که آفلین را دوست نداشته باشید، ذهنتان را نیاورید به مرکزتان، از طریق جسم فکر نکنی، عمل نکنی، نبینی، دانش آن را بیان نکنی، یک‌دفعه یک دانش دیگری می‌آید که متوجه می‌شوید که استاد شما خدا شد دیگر، کتاب نیست، ذهن نیست.

صابی: پیرو فرقه صابئین، صابئی. صابئین هم می‌دانید ستاره‌پرست و غیره و ذلک بودند، ولی در این‌جا شما بگویند یعنی اهل ذهن.

آسمان شو، ابر شو، باران ببار

ناودان بارش کند، نبود به کار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۰)

آب اندر ناودان عاریتی‌ست

آب اندر ابر و دریا فطرتی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۱)

می‌گوید فضا را باز کن، آسمان شو و ابر زندگی بشو، باران را از آن طرف بیاور. ناودان که ذهن است بارش می‌کند، اما این به درد نمی‌خورد، ناودان آبش آلوده است.



«آب اندر ناودان عاریتیست»، ناودان از خودش آب ندارد، باید گل و لای پشت بام قاطی بشود با آب باران، بیاید از ناودان بریزد پایین، پس خشک است ناودان. درواقع آسمان و ابر است که باران را می‌بارد.

ما هم با ذهن که حرف می‌زنیم، می‌رویم ببینیم که چه باورهایی داریم، برحسب آن‌ها حرف می‌زنیم، چه دانشی را از کدام کتاب خواندیم؟ نه، این فایده ندارد. می‌گوید «آب اندر ابر و دریا فطرتیست»، آب در کسی که فضا را گشوده فطرتی است، خلاقانه است، از طرف زندگی است، اما حرف‌های من‌های ذهنی مثل ناودان است.

فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان وَحی و مکشوف است ابر و آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۲)

آب باران باغ صدرنگ آورد ناودان همسایه در جنگ آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۳)

وَحی: کلامی که ادراک آن از حواس ظاهری آدمی پوشیده است. در لفظ به معنی اشاره سریع و پنهان است.
مکشوف: مکاشفات روحی، الهامات ربّانی

و واقعاً هم درست است. فکر و اندیشه همانند مثل ناودان است، اما فضا را باز کنی، وحی و مکشوف یعنی از آن طرف بیاید، این مثل ابر آسمان است. آب باران که می‌آید، باغ را پر از گل صد رنگ می‌کند، اما ناودان آب را می‌ریزد خانه همسایه، همسایه شکایت می‌کند، شروع می‌کند به اعتراض.

پس بنابراین می‌بینید وقتی ناودان ما کار می‌کند، ما با دوستان، همسایه‌مان، با همسرمان به جنگ می‌افتیم، برای این‌که از عاریت استفاده می‌کنیم. عاریت را من‌ذهنی به‌کار می‌برد، اما اگر زندگی حرف می‌زد، هیچ ستیزه‌ای در کار نبود.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

بر اهل معنی شد سخن، اجمالها، تفصیلها بر اهل صورت شد سخن، تفصیلها، اجمالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

«اهل معنی» کسی است که فضا را باز می‌کند، مرکزش عدم است، لحظه‌به‌لحظه با گسترش کار می‌کند با انقباض کار نمی‌کند، این اهل معنی است. هیچ موقع مرکزش جسم نمی‌شود. می‌داند که آفلین نباید بیاید به مرکزش. هر کسی می‌داند و مصمم است و هشیارانه خودش را زیر نورافکن قرار داده که چیزهای بیرونی از طریق ذهن به مرکزش نیاید، این اهل معنی است، «طایر قدس» است.

می‌گوید برای اینها، «اجمالها» «تفصیلها» هستند. اجمال یعنی خلاصه. یعنی این آدمها، خب کسی که فضا را باز می‌کند، شما یک بیت مولانا را به او می‌دهید، یک دفعه با آن بیت که خلاصه است، کوتاه است، صد جای خودش را درست می‌کند.

نمونه‌اش همین دوست ایلامی ماست، آقای صادق، که می‌گوید «مفتی ضرورت». با «مفتی ضرورت»، آن را کلید کرده، هزارتا مشککش را با آن حل کرده. اجمال را در قسمت‌های مختلف زندگی‌اش به‌کار برده و مشکلاتش را با آن حل کرده. خیلی کارها را دیگر نمی‌کند، می‌گوید، ایشان توضیح دادند راجع به این موضوع دیگر. هر دفعه هم می‌آید، اول آن بیت را می‌گوید بعد می‌رود جاهای مختلف زندگی‌اش را که درست کرده، به ما توضیح می‌دهد، اجمال را تفصیل کرده.

اما بر «اهل صورت»، سیصد بیت مولانا را می‌خوانید، بعد از سیصد بیت با ذهنش می‌گوید که دارد راجع به زندگی خوب صحبت می‌کند، می‌گوید به خدا وصل بشوید دیگر، چیز دیگری که نمی‌گوید که، انسان باید خداشناسی را بداند، انسان باید دین داشته باشد، تفصیل شد اجمال. اجمال یعنی دو سه کلمه ذهنی، تمام شد، هیچ نه کاربردش را می‌شناسد.

خیلی‌ها این ابیات را می‌شنوند، معنی هم می‌کنند می‌روند جلو، معنی ادبی می‌کنند. اتفاقاً معنی ادبی، تفصیل را اجمال کردن است. اینها اهل صورت هستند، از یک صورت، صورت دیگر خلق می‌کنند. اصلاً نمی‌دانند که این بیت تأمل می‌خواهد، یک همانندگی را باید پیدا کند، آن را پیدا کند، ده جایش را می‌تواند درست کند.



با این بیت‌ها باید اشکالاتمان را ببینیم، تفصیل می‌شود اجمال. اجمال هم یک خلاصه‌ای از ذهنی است، همین. این را می‌گوید، این غزل این را می‌گوید. اصلاً کلاً مولانا این را می‌گوید، تمام شد رفت. این چیست؟ یک چیز ذهنی. شما چکار می‌کنید؟ مولانا این بیت را بی‌جهت که نگفته که.

آن‌هایی که عجله دارند می‌گویند آقا زود بالاخره معنی کن دیگر، برو جلو دیگر، چرا این قدر طول می‌دهی؟! این‌ها اهل صورت هستند، هیچ‌چیز را نمی‌خواهند عوض کنند. شما برای خودتان تعیین کنید که آیا اهل معنی هستید یا اهل صورت؟

اهل صورت یعنی کسی که من‌ذهنی را می‌خواهد نگه دارد. می‌خواهد آفلین را بیاورد مرکزش، خودش را نمی‌خواهد عوض کند. می‌خواهد همین دردها و گرفتاری‌ها را ادامه بدهد، نمی‌خواهد اصلاح بشود. این اهل صورت است، صورت را می‌خواهد نگه دارد.

صورت هم یعنی من‌ذهنی. من‌ذهنی هم امروز نشان دادیم که براساس چیزهای دوراندختنی درست شده، اصلاً به درد نمی‌خورد. تنها چیزی که شما از من‌ذهنی می‌توانید بفهمید که این «هیچ‌هیچی که نیاید در بیان».

اول و آخر تویی ما در میان هیچ‌هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

اول تو بودی، اول ما از جنس خدا بودیم بعداً هم از جنس او می‌شویم، همه انسان‌ها، این وسط یک من‌ذهنی داریم، این هیچ‌هیچ است که به بیانش نمی‌ارزد. فقط یک علامت است که امروز گفت این یعنی آفتاب زندگی در درون شما دارد طلوع می‌کند و تنها مانعش، خود تو هستی. چه‌جوری مانع ایجاد می‌کنی؟ با آوردن چیزهای آفل به مرکزت، با دید غلط. خب شما این کار را نکنید.

گر شعرها گفتند پُر، پُر به بُود دریا ز دُر کز ذوقِ شعرِ آخر شتر خوش می‌گشَد تَرحال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

می‌گشَد: تَمَل می‌کند

تَرحال: کوچیدن، بار بستن. شتر به آواز حسّاس است، شتربانان برای آنکه شتران سریع‌تر راه بروند، آوازی می‌خوانند که آن را خُدا می‌گویند.

تَرحال یعنی بار بردن، کوچ کردن. شاید مولانا خودش را می‌گوید. مولانا شعر می‌گوید که پُر است، پُر از معناست. اهل معنی می‌تواند از اجمالش به تفصیل برسد. می‌گوید خوب است که عرفا و بزرگان شعر نغز می‌گویند، شعر پُر از معنا می‌گویند، برای این‌که این‌ها دُر است و دریای زندگی هم باید پُر از دُر بشود.



یعنی این‌ها دُرّهای دریای زندگی هستند. شعرهای مولانا گوهرهای دریای زندگی هستند، افتاده دست ما. منتها برخی از ما چون اهل صورت هستیم، این‌همه بیت خوب، یک برداشت سطحی، این درست نیست.

ما با یک چهارم بیت مولانا می‌توانیم زندگی‌مان را عوض کنیم. نمی‌کنیم! پس دریا با گوهرهای اشعار پُر بزرگان ما، بهتر است. چرا؟ برای این‌که از ذوق خواندن این شعرها، حتی شتر بار را آسان‌تر می‌کشد.

ما که از فضای ذهن، همانیدگی‌ها، می‌خواهیم کوچ کنیم برویم به فضای یکتایی، در بیت اول می‌گفت ما می‌خواهیم پَر بکشیم از روی همانیدگی‌ها پرواز کنیم. پس ما داریم از فضای ذهن که فضای سبب‌سازی است، کوچ می‌کنیم به سوی فضایی که فقط زندگی هست و هرچه به آن‌جا می‌رویم با او متحدتر می‌شویم.

با او که متحدتر می‌شویم، یکی می‌شویم با انسان‌های دیگر هم همین‌طور می‌شویم، انسان‌ها را از جنس خودمان می‌بینیم. این کار کوچ کردن از فضای ذهن به فضای یکتایی با خواندن این شعرها با آهنگ آسان‌تر می‌شود، خوش‌تر می‌شود.

«خوش می‌گشَد» یعنی ما می‌توانیم این کار را با شادی انجام بدهیم، دردی ندارد. می‌بینید که با خواندن همین غزل‌ها و تکرار آن‌ها شما خیلی آسان و خوش از فضای همانیدگی‌ها می‌روید به فضای یکتایی و اگر رسیدیم به این بیت آخر با شعرهای سعدی و این‌ها کمک خواهیم کرد.

اجازه بدهید ابیاتی را که قبلاً شما با آن‌ها آشنا هستید یادآوری کنم پس از این ابیات غزل، بیت اوّل بود:

ای طایرانِ قُدس را عشقت فزوده بال‌ها در حلقهٔ سودایِ تو، روحانیان را حال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

طایر: پروازکننده، پرنده
قُدس: پاکی، نام جبرئیل (ع)، آستانِ الهی. طایرانِ قُدس: فرشتگان، کنایه از انسان‌های به‌حضوررسیده.

یعنی عشق تو ای خداوند، به پروازکنندگان به فضای پاکی، از فضای ذهن به فضای پاکی، بال اضافه کرده. امروز در غزل دیدیم می‌گوید که بال ما خودش است و در این قلمروی عشق تو آدم‌های معنوی حال‌های عالی دارند که این حال‌ها حال‌های ذهنی نیست. ما این بیت را قبلاً داشتیم:

ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

پس این فضای پاک، قدس همین درون ماست، جای دیگر نیست. فقط باید فضا را باز کنیم این وسیع تر بشود. هرچه هشیاری آزاد می شود، آزادتر می شود از فضای ذهن، این فضا بزرگ تر می شود.

پس ما باید هی فال بزنی، هی فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم یا آگاه باشیم که یک چیز بیرونی به مرکز ما نیاید. باید توجه کنید همین که منقبض می شوید، همین که خشمگین بشوید حتماً یک چیز بیرونی آمده مرکزتان. آن موقع به خودتان نگاه کنید، ببینید که کدام همانندگی به مرکزتان آمده و این دو بیت هم از همان غزل است:

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند دلتنان به چرخ پرد چو بدن گران نماند

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

از خودتان بپرسید آیا چشم حسرت من هنوز به این دنیا است؟ اگر این طوری است، پس آفلین می آید به مرکزمان، من هنوز این حکم را که من نباید آفلین را دوست داشته باشم اجرا نمی کنم.

پس بنابراین با فضاگشایی، با آب حکمت خداوند من مرکز را از غبارها می شویم و در این راه می کوشم تا این جسم و جان من ذهنی من نماند، تا این دلم به چرخ بپرد، به آسمان بپرد و این قدر گران نمانم.

و این چند بیت هم مهم است که شما بدانید صادقانه و جداً ما باید این را بخوانیم. مثل آن نابینایی که در خانه اش قرآن داشت، یک نفر مهمان آمده بود، دید این که نابینا است، چشم ندارد که این قرآن را چه کسی می خواند؟ ولی بالاخره متوجه شد که نه، این واقعاً کتاب را نگاه می کند، می خواند. از او پرسید که تو چه جوری این قرآن را می خوانی؟ البته سمبلیک است این، یعنی کتاب درونت را، یعنی آن رُقعهای که امروز می گفت که تو رُقع خودت را بگذار زندگی بنویسد، تو آن را بخوان نه این که من ذهنی ات را.



این شخص می‌گوید که من درست است که چشم ندارم، ولی به خدا گفتم که من قرآن را حفظ نیستم و نمی‌خواهم حفظ باشم، برای این‌که کسی که حفظ می‌کند به ذهنش می‌رود و من می‌خواهم بخوانم حتماً.

چون من جدی بودم، صادق بودم به من گفته که هر موقع خواستی بخوانی من به تو چشم می‌دهم. شما و هر کس دیگر اگر به‌طور جدی و صادقانه بخواهد بپزد از روی همانندگی‌ها، خداوند به او بال می‌دهد. همین‌طور که به این شخص چشم داده. حالا برایتان می‌خوانم این چند بیت را، بسیار بسیار مفید است این ابیات:

من ز حق در خواستم کای مُسْتَعَان

بر قرائت من حریصم همچو جان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۲)

نیستم حافظ، مرا نوری بده

در دو دیده وقت خواندن، بی‌گره

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۳)

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان

که بگیرم مُصَحَف و خوانم عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۴)

مُسْتَعَان: یاری خواسته‌شده، یعنی کسی که از او استعانت کنند و یاری خواهند.
بی‌گره: بدون اشکال

توجه کنید این مصحف یعنی قرآن یا کتاب دینی نماد کتاب درون ماست. این فضای گشوده‌شده است، اصل ماست. می‌گوید من از خدا خواستم که ای یاور من، ای کمک من، من می‌خواهم قرآن را بخوانم، بسیار حریص هستم به این کار، منتها حافظ قرآن نیستم.

پس بنابراین نور بده به چشمان من که موقع خواندن که می‌خواهم بخوانم این کتاب را بخوانم. دوباره دو دیده‌ام را آن زمان که این کتاب را دستم می‌گیرم بتوانم بخوانم. پس این شخص به خداوند می‌گوید که موقع قرآن خواندن چشمانم را پس بده. من حافظ قرآن نیستم، یعنی با ذهنم نمی‌خواهم بخوانم.

آمد از حضرت ندا کای مردکار

ای به هر رنجی به ما امیدوار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)

حُسْنِ ظَنِّ اسْتِ وَ، امیدی خوش تو را که تو را گوید به هر دم برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)

مردکار: آن که کارها را به نحو احسن انجام دهد، ماهر، استاد، حاذق، لایق، مردکار الهی.

گفت که تو من را گذاشتی مرکزت، آفل را نگذاشتی، از حفظ هم نمی‌خواهی بخوانی، وگرنه یاد می‌گرفتی ذهنت را می‌آوری مرکزت، الان می‌خواهی از من بخوانی، می‌خواهی من بخوانم. پس بنابراین از بارگاه خدا می‌گویند این ندا آمد که ای مرد کار، مرد کار یعنی کسی که واقعاً اهل کار است، کارافزایی نیست، با ذهن کار نمی‌کند، که در هر رنجی فضا را باز می‌کنی به جای سبب‌سازی به ما امیدوار می‌شوی.

چون من را گذاشتی مرکزت پس یک حُسْنِ ظَنِّی داری با فضای گشوده‌شده و امید. کسی که مرکزش عدم است هم به‌خاطر آن فضا درست فکر می‌کند و هم امید دارد که این دوتا به تو می‌گویند که بال بزن بیا بالا، از روی همانندگی‌ها بیا بالا.

شما می‌دانید در این‌جا کور همان من‌ذهنی است. هر من‌ذهنی که واقعاً دعا کند به من چشمانم را بده، هر من‌ذهنی بگوید من دیگر از ته دلم آرزو می‌کنم که ذهنم را نیاورم مرکزم، زندگی این امکان را برایش پیش می‌آورد. این ابیات را برای همین می‌خوانم. شما نمی‌توانید ذهنتان را هر لحظه بیاورید مرکزتان و از زندگی بخواهید که بیا به من کمک کن، این امکان ندارد.

هر زمان که قصد خواندن باشدت

یا ز مُصْحَفِهَا قِرَائَتِ بَایِدَت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۷)

من در آن دم وادهم چشم تو را

تا فروخوانی، مُعَظَّمِ جَوْهَرَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

هر زمان که قصد خواندن قرآن درونت را داشتی باشی، شما هم هر زمانی که قصد پرواز از روی همانندگی داشته باشی یا بخواهی مصحف‌ها را بخوانی، قرآن درون خودت را بخوانی یا قرآن درون یکی دیگر را هم بخوانی من در آن موقع این چشم تو را به تو پس می‌دهم.



پس زندگی اگر ما صمیمانه از او بخواهیم و این خواستن یعنی فضاگشایی و نیاوردن جسمی به مرکزمان، آن موقع به ما چشم می‌دهد، بال می‌دهد تا این جوهر مُعَظَّم را که اصل ماست آن را بتوانیم بخوانیم. «مُعَظَّم جوهر» یعنی مُعَظَّم جوهر را.

فرشته‌ای کُنَمَتِ پاک، با دو صد پَر و بال که در تو هیچ نماند، کدورت بشری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

از زبان زندگی به ماست. اگر فضا را باز کنی، من تو را یک فرشته‌ای می‌کنم دو صد پر و بال داشته باشی، یعنی پر و بال زیادی داشته باشی که از روی هر همانندگی ببری، که در تو هیچ گرفتگی و کدورت بشری نماند. هیچ همانندگی‌ای نماند، هیچ دردی نماند.

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

حالا ما از خودمان سؤال می‌کنیم که آیا عاشق زندگی هستیم یا عاشق حال من ذهنی؟ شما به این سؤال جواب بدهید. این زبان زندگی به ماست. تو عاشق حال من ذهنی‌ات هستی، ذهنت را می‌آوری مرکزت، می‌خواهی یک چیز خوبی بیاورد مرکزت، ذهن بیاورد به مرکز تو و تو حالت خوب بشود، می‌خواهی خبر خوب به تو برسد. از من می‌خواهی همانندگی‌هایت را اضافه کنم. تو عاشق حال من ذهنی هستی نه عاشق بر من. اگر عاشق بر من بودی، چیزهای ذهنی را به مرکزت نمی‌آوردی، فضا باز می‌کردی. به امید این‌که حال من ذهنی‌ات خوب بشود دنبال من هستی، هی خدا خدا می‌کنی، شعر مولانا می‌خوانی. دنبال زنده شدن به خدا نیستی.

هر کسی دنبال زنده شدن به بی‌نهایت خدا باشد، دنبال منظور اصلی‌اش باشد که با این چیزهایی که خواندیم امروز، می‌گوید من چشم تو را می‌دهم، بال به تو می‌دهم، کمک می‌کنم. هر کسی که هشیاری جسمی دارد و در این راه هیچ کاری نمی‌کند، فقط می‌خواهد حالش را خوب کند این به هیچ‌جا نمی‌رسد. این بیت را داشتیم:

در «لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ»، پاکی ز صورت‌ها یقین در دیده‌های غیب‌بین، هر دم ز تو تِمثال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ: اشاره به سخن حضرت ابراهیم (ع) که گفت «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم»، اشاره به آیه ۷۶، سوره انعام (۶).



تمثال: تصویر، صورت، اشاره به تجلیات حق

در فضای «من آفلین را دوست ندارم» که ذهن ما نمی‌آید مرکزمان، فضا باز می‌شود، ای خدا، پاکی از صورت‌ها و چون من تو هستم، من هم پاک از صورت‌ها هستم. من دیده غیب‌بین پیدا می‌کنم و هر دم از تو تمثال‌های غیبی، صورت‌های غیبی به دلم می‌رسد. درست است؟

پس «لأحبُّ الأفلین» سخن گفتیم حضرت ابراهیم است که «من غروب‌کنندگان را دوست ندارم». در اینجا «تمثال»: تصویر، صورت، اشاره به تجلیات حق، خداوند در مرکز ما.

پس تو را هر غم که پیش آید ز درد بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱۳)

خب اگر شما از این من‌ذهنی که هم‌ه‌اش درد است، یک غم جدید پیش می‌آید، شما چه فکر می‌کنید؟ فکر می‌کنید یکی از بیرون این کار را می‌کند، خداوند می‌کند؟ یا نه، شما «لأحبُّ الأفلین» را اجرا نکردید، یک چیز ذهنی را آوردید به مرکزتان؟

پس باید به خودتان بگویید که من اشتباه کردم. من قول دادم که در فضای «لأحبُّ الأفلین»، که من آفلین را دوست ندارم، بی‌فرم باشم، بی‌صورت باشم، عاشق صورت نباشم. الآن عاشق صورت شدم برای این‌که یک چیزی آمد مرکزم. من باید به خودم برگردم، باید یک کاری خودم انجام بدهم، ربطی به دیگران ندارد، دیگران هم این غم را پیش نیاوردند.

چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دل‌تنگی و رنج
آتش‌دل: دل‌سوخته، ناراحت و پریشان‌حال

وقتی قبض می‌آید، واکنش نشان می‌دهید، جمع می‌شوید، استرس می‌آید یا به هر واژه‌ای تعبیر می‌کنید، معنی‌اش این است که یک چیزی آمده مرکزتان، بعضی موقع‌ها درد است. وقتی قبض می‌آید، معنی‌اش این است که تو باید فضا را باز کنی، چاره این کار را بکنی، نه این‌که عصبانی بشوی. این یک پیغام است، که امروز گفت من این قدر



پیغام به تو دادم، این قدر خردورزی کردم، تو استدلال‌های من ذهنی کردی، همه را رد کردی. شما ببینید آتش دل می‌شوید یا نمی‌شوید؟

چونکه قبض آید، تو در وی بسط بین تازه باش و چین میفکن در جبین (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۹)

جبین: پیشانی

وقتی قبض می‌آید، این یک پیغام است، پیغام چیست؟ که شما در فضای «لَا أَحِبُّ الْأَقْلِينَ» نیستی، اشتباه کردی. پس تو دیگر چیز ذهنی را الآن آگاه باش به مرکزت نیاوری. این هم که در مرکز بود هل بده به بیرون، بینداز بیرون. بگو تو مهم نیستی، در مرکز من باشی، من می‌خواهم زندگی در مرکز من باشد.

پس بسط را ببین، همین‌که قبض می‌آید، همین‌که سرخی شفق را می‌بینی، شما باید بگویی که این علامت این است که خورشید خداوند در مرکز من می‌خواهد بیاید بالا، من جلویش را گرفتم، به درد خواهم افتاد. من خودم باید چاره بکنم، چاره‌اش هم بسط است، تازه بشوم، چرا؟ از طریق او می‌بینم و پیشانی‌ام را پُر از چین نکنم.

ولی بیشتر مردم دائماً در غم و غصه هستند، در قبض هستند. فکر می‌کنند از طریق قبض و غصه خوردن به جایی می‌رسند. کسی که دائماً غصه می‌خورد، یعنی چه؟ یعنی در فضای «لَا أَحِبُّ الْأَقْلِينَ» نیست، پس هر لحظه یک چیز ذهنی می‌آید مرکزش و این دو بیت که همیشه می‌خوانیم:

قبض دیدی چاره آن قبض کن ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

این ابیات قبض و بسط را شما باید هر روز چند بار بخوانید، برای این‌که شما احتمالاً قبل از این‌که برسید به یک جایی که دیگر قبض نیاید، هی دچار قبض خواهید شد. وقتی در خودت قبض دیدی، با فضاگشایی باید



چاره بکنی و قبض نماد این است، نشان این است، که گفت کسی که به تو زنده می‌شود در صورتش خال دارد، کسی که به تو زنده هم نشده و چیزهای ذهنی را می‌آورد مرکزش، این هم خال دارد که دائماً درد می‌کشد، دائماً منقبض است.

پس «قبض دیدی چاره آن قبض کن»، برای این‌که این قبض می‌شود ریشه، بُن برای چیزهای بد. «بسط دیدی»، در این صورت هی فضاگشایی کن، این بسط را وسیع‌تر کن، «آب ده» و میوه بیاید، با دوستانت سهیم بشو.

پیش از آن کین قبض، زنجیری شود این که دل‌گیری‌ست، پاگیری شود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۱)

رنج معقولت شود محسوس و فاش تا نگیری این اشارت را به لاش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۲)

اشارات خداوند یا زندگی با همین قبض‌ها است، با همین بی‌مرادی‌ها است. چه‌چوری زندگی به ما بگوید که تو در «لا أَحِبُّ الْآفَلِينَ» نیستی، من هم در مرکزت نیستم، تو داری اشتباه می‌کنی؟ قبض، دل آدم می‌گیرد، غصّه دارد.

ولی کسی اگر به قبض توجه نکند، بگوید باشد می‌خواهم این‌طوری باشم، این زنجیر می‌شود. اولش معقول است، اولش فقط یک خُرده دل آدم می‌گیرد، ولی بعداً آن چیزی که سبب دل‌گیری آدم می‌شود پاگیر می‌شود، آسیب می‌زند به بدنش. مسائل زیادی ایجاد می‌کند که آدم را از هر جهت محدود می‌کند. آدم مسائل بزرگ به‌وجود می‌آورد، موانع بزرگ به‌وجود می‌آورد، دردهای بزرگ به‌وجود می‌آورد، نمی‌تواند حلش کند. در نتیجه رنج معقول که زندگی می‌خواهد یک خُرده تلنگری بدهد، یک اشاره‌ای بکند، اما ما نمی‌فهمیم. رنج معقول محسوس و فاش می‌شود تا این اشارات زندگی را که از طریق بی‌مرادی می‌آید، قبض می‌آید به هیچ‌نگیری، که ما به هیچ‌گرفتم. هر کسی زندگی‌اش خراب شده، اشارات زندگی را که می‌خواست رحمت بفرستد، رحمتش دم‌به‌دم بوده، رحمتش بی‌علت بوده، بی‌خدمت بوده نگرفته. فقط به‌خاطر این‌که چیزهای ذهنی را به مرکزش می‌آورد.

از پس آن محو، قبض او نماند پر گشاد و بسط شد، مَرکَب براند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۶۹)



پس وقتی قبض می‌آید شما دست به محو می‌زنید، یعنی آن چیز را شناسایی می‌کنید و می‌اندازید، در نتیجه پرتان باز می‌شود و منبسط می‌شوید و اسبتان را جلو می‌رانید، این طوری است. قبض می‌آید، محو می‌شوید نسبت به آن چیزی که در مرکزتان هست، پرتان گشوده می‌شود، منبسط می‌شوید و جلو می‌روید، هی جلو می‌روید و این بیت:

شد صغیر باز جان در مَرَجِ دین نعره‌های لِأَحَبِّ الْأَفْلِینِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱)

پس بنابراین، معنی‌اش این است:

«شاهبازِ جان در چمنزارِ دین فریاد برمی‌آورد که من افول‌کنندگان را دوست ندارم.»

اگر شما به زندگی زنده بشوید، جان شما دائماً این نعره را می‌زند که من نمی‌خواهم چیزهای ذهنی بیاید به مرکز من. از طریق این‌ها نمی‌توانم ببینم، نمی‌خواهم ببینم دیگر.

پس فریاد بازِ جان‌هایی مثل مولانا در چمنزارِ دین، چمنزارِ دین یعنی این فضای گشوده‌شده، فضای یکتایی، کسانی که در این فضا زندگی می‌کنند، دائماً صغیر این‌ها را می‌شنوند که ما افول‌کنندگان را دوست نداریم آی مردم، شما هم همچو نعره‌ای بزنید. درست است؟ و همین‌طور بیت پایینی می‌گوید که

وآن که آفل باشد و، گه آن و این نیست دلبر، لِأَحَبِّ الْأَفْلِینِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰)

و هر چیزی که آفل است، گاهی این است گاهی آن است، چون زندگی فقط یک جنس بیشتر نیست، از جنس دلبر نیست، من آفلین را دوست ندارم و یک مطلب دیگر این است که اگر قرار باشد ما پیشرفت کنیم، مرکز ما باید پاک باشد و،

طَهَّرَا بَیْتِی بَیَانِ پَآکِیِ اسْتِ گنج نور است، ار طلسمش خاکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴)



«خانه دل را باید از پلیدی ها پاک کرد، کالبد عنصری، گنجینه انوار الهی است، گرچه طلسم آن، جسم خاکی است.»

طَهَّرَا بَيْتِي: خانه‌ام را پاک کنید.

و دستور این است که انسان مرکزش را باید جارو کند، تمیز کند، درست است؟ و این آیه که این جا هست، «طَهَّرَا بَيْتِي» یعنی خانه‌ام را پاک کنید. خداوند، این جا باید باشد:

«... وَعَهْدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنْ طَهَّرَا بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ.»

«... ما ابراهیم و اسماعیل را فرمان دادیم: خانه مرا برای طواف‌کنندگان و مقیمان و راکعان و ساجدان پاکیزه دارید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۲۵)

یعنی هر انسانی مأموریتش این است که اول مرکز خودش را از همانیگی‌ها پاک کند. به عبارت دیگر شما می‌گویید من آفلین را دوست ندارم، پس ذهنتان را نمی‌آورید به مرکزتان. اگر آمد، باید پاک کنید.

خانه من یعنی دل انسان، خانه خدا کجاست؟ دل انسان. گفته پاک کنید، شما پاک می‌کنید؟ «طَهَّرَا بَيْتِي بیان پاکی است»، «گنج نور است»، وقتی پاک می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، این گنج هشیاری است، اما طلسمش چیست؟ طلسمش این است که ذهنتان را بیاورید مرکزتان از آن طریق ببینید، طلسم بشوید، جادو بشوید.

یعنی در درون ما، در این فضای گشوده شده گنج نور است، اما انسان عادت کرده آفلین را تندتند بیاورد مرکزش، از طریق آن ببیند، هی شروع کند به حرف زدن، جست‌وجو کردن. شما سر یک گنج می‌رسید، باید کلنگ بردارید گنج را کشف کنید دیگر، نه این‌که بنشینید نامه بخوانید، نمی‌دانم یک طلسم را بخوانید، با سبب‌سازی فکر کنید که چه جوری می‌شود این گنج را پیدا کرد؟ بابا گنج این جا است، گنج زیر این فکرهای تو است. فکرها را متوقف کن، گنج را می‌بینی.

پس «طلسمش خاکی است»، چیزهای ذهنی را می‌آوریم به مرکزمان از آن طریق می‌بینیم، این طلسم است که انسان‌ها مرتب چیزهای ذهنی را می‌آورند مرکزشان، حرف می‌زنند حرف می‌زنند حرف می‌زنند حرف می‌زنند، اما گنج نور را که اگر متوقف کنند این حرف را این زیر آن است، آن را نمی‌توانند پیدا کنند. نمی‌خواهند پیدا کنند. اگر انسان تصمیم بگیرد که آفلین را به مرکزش نیاورد، پس از مدتی گنج نور خودش را به ما نشان می‌دهد.



ولی شما یک عادت می‌کنید، می‌گویید که دستورِ خدا به من این است که مرکز را از همانیدگی‌ها پاک کنم. اولاً چیزی از ذهنم نیاید، درد نیاید به مرکز. اگر آمد، دستورِ زندگی به من این است که این جا را باید من تمیز کنم و من مسئولش هستم. کسی دیگر خانه من را تمیز نمی‌کند. خانه خودم را که من آن جا اقامت می‌کنم همان جا قدس است، جای خدا هم هست، من باید تمیز کنم.

این‌ها را خواندیم. و بیشترِ موقع‌ها این کارها با سختی می‌آید، با ریاضت می‌آید، با بی‌مرادی می‌آید.

پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان بری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

ور ریاضت آیدت بی‌اختیار سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن تو نکردی، او کشیدت ز امر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

این ابیات را خوانده‌ایم، ولی در این مجموعه بسیار مفید است شما به خودتان یادآوری کنید که شما وقتی سختی می‌آید که شما مجبور می‌شوید از یک همانیدگی جدا بشوید، واقعاً به جان مشتری بشوید. خیلی موقع‌ها ما نمی‌خواهیم. ما می‌دانیم که یک همانیدگی در مرکزمان داریم، دارد به ما درد می‌دهد، ولی من ذهنی ما را می‌ترساند. می‌گوید این مراد خوبی است، حیف است. بابا این به من درد می‌دهد، گرفتار کرده من را. زندگی این درد را پیش آورده که من بفهمم که از این جدا بشوم. من نخواستم. سال‌ها است من این همانیدگی را ادامه می‌دهم دردش هم می‌کشم، حالا سخت‌تر شده. پیغام؟ جدا بشو! بینداز دور این را.

«پس ریاضت را به جان شو مشتری»، اگر هم قرار باشد درد هشیارانه بکشی بکش. و اگر تن را سپردی، تن تو درد می‌کشد نه روح تو، جان سالم به‌در می‌بری. ریاضت را مشتری بشو. اما اگر مشتری نیستی، این بی‌اختیار تو آمد، در این صورت تسلیم بشو، شکرانه بده، موفق بشو در این کار.



وقتی خداوند این ریاضت را، این سختی را نصیب ما می‌کند، یعنی یک جور می‌شود اوضاع، می‌گوییم آقا من از این همانندگی می‌خواهم دست بردارم، برو شکر کن. چون تو نکردی، سالها است داری ادامه می‌دهی. او از امر «کن»، «باش و می‌شود»، این را قسمت تو کرد، پس انجام بده. تو یک چیز ذهنی را آوردی مرکزت، الآن وقتش است جدا بشوی.

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی

آید از دریا، مبارک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

مبارک ساعت موقعی است که تو می‌فهمی «لأحبُّ الأفلین». آفلین ذهنی را به مرکزت نمی‌آوری و این ساعت مبارکی است، چون مرکزت عدم است. لازم نیست علت ذهنی داشته باشد یا خدمت ذهنی انجام بدهی که این رحمت ایزدی به تو برسد. نه، در مبارک ساعت، رحمت ایزدی بی‌علت و بی‌خدمت ذهنی به شما می‌رسد.

چون خلیل از آسمان هفتمین

بگذرد که لأحبُّ الأفلین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۹)

انسان از آسمان هفتم می‌گذرد. آسمان هفتم بگذرد یعنی هیچ‌چیز زمینی که ذهن می‌تواند نشان بدهد، روی شما دیگر اثر ندارد از آن به بعد. و می‌گوید که من اُفول‌کنندگان را دوست ندارم.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

آیا برای یکی دو روز نباید ذهنت را بیاوری مرکزت آفلین را بیاوری مرکزت، در این فضای «لأحبُّ الأفلین» باشی؟ نه. همین‌طور که جلو می‌شوی همیشه باید در این فضا باشی. به‌محضی هم که آمد، باید خانه‌ات را تمیز کنی.

لاجرم أسفل بُود از سافلین

ترک او کن، لأحبُّ الأفلین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۲۶)



«ناگزیر، چنین کسی که در ذهن زندگی می‌کند و چیزهای آفل را در مرکزش نگه می‌دارد، در پست‌ترین مرتبه به‌سر می‌برد. او را رها کن، که من افول‌کنندگان و زوال‌پذیران را دوست ندارم.»

اسْفَل: پایین‌تر، پست

پس کسی که مرتب ذهنش را می‌آورد به مرکزش، در پایین‌ترین مرتبه زندگی دارد زندگی می‌کند. او را ترک کن. این من‌ذهنی ما هم می‌خواهد به پایین‌ترین مرتبه برود، که رفته که اسْفَل سافلین است. ما نمی‌خواهیم. ما می‌گوییم لأَحِبُّ الْآفِلِينَ و از آن حالت پایین می‌آییم بالاتر. و این آیه هست:

«ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ.»

«آنگاه او را فروتر از همه فروتران گردانیدیم.»

(قرآن کریم، سوره التین (۹۵)، آیه ۵)

شما می‌خواهید واقعاً این‌طوری بشوید؟ هر لحظه ذهنتان را که آفل است می‌آورید مرکزتان، این فضای «لأَحِبُّ الْآفِلِينَ» را ترک می‌کنید می‌روید به ذهن، در این‌صورت مشمول این بیان می‌شوید. آنگاه او را فروتر از همه فروتران گردانیدیم. یعنی در این کائنات هیچ موجودی بدبخت‌تر از انسان نیست، انسان من‌ذهنی.

هر بدی که امر او پیش آورد

آن ز نیکوهای عالم بگذرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰)

پس ذهن ما می‌گوید این بدی است، این را خدا پیش آورده. فضا را باز کردم این بدی پیش آمده. این بدی از همه نیکوهای عالم می‌گذرد. این صلاح تو است، آتش دل نشو. این بیت را داشتیم.

افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون

ماهت نخوانم ای فزون از ماه‌ها و سال‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

پس انسان‌ها که هر کدام یک آسمان هستند، سرنگون شدند رفتند منقبض شدند من‌ذهنی ساختند و خاکشان هم، جسمشان هم، فکرشان هم، دریای خون است. انسان‌ها در من‌ذهنی، با آوردن چیزها به مرکزشان، پس از یک مدتی دردها را می‌آورند مرکزشان، مثل دریای خون هستند.

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

این بیت را باید هر روز بخوانید. انسان و من، سرنگون از آن شده، که از سر زندگی دور مانده. سر زندگی کی می‌آید؟ خرد زندگی کی می‌آید؟ وقتی مرکز ما عدم باشد و چیز جسمی به مرکز ما نیاید. و اگر تندتند چیزهای ذهنی بیاید به مرکزمان و از آن ما عقل بسازیم، تنها پیش برویم، حتماً سرنگون خواهیم شد.

وآن که اندر وهم او ترک ادب بی ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

سرنگونی آن بود کو سوی زیر می‌رود، پندارد او کو هست چیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۶)

چیر: چیره، غالب، مسلط

و می‌گوید هر کسی که در وهم من ذهنی است، این ترک ادب کرده. هر کسی که در فضای لَأُحِبُّ الْآفَلِينَ نیست و چیزهای ذهنی می‌آید به مرکزش، این آدم بی ادب است، برای این که خرد زندگی را می‌گذارد، خرد خدا را می‌گذارد، عقل خودش را پیش می‌گیرد. و سرنگونی‌اش این است که فکر می‌کند بالا می‌رود، ولی در اصل دارد پایین می‌رود. انسان فکر می‌کند به اصطلاح تسخیر دارد می‌کند، در حالتی که لحظه به لحظه مورد تمسخر من ذهنی و چیزهای این جهانی قرار می‌گیرد.

پس در وهم ما، وهم از کجا می‌آید؟ از دیدن برحسب همانندگی‌ها. در این وهم، ترک ادب وجود دارد. ادب در مقابل چه چیزی؟ زندگی. ادب در مقابل خداوند چیست؟ ما می‌گوییم که حالا که تو خرد کل هستی، من عقل جزوی هستم، این عقل جزوی من برای زندگی من کافی نیست. من این را فهمیده‌ام. این عقل جزوی را من از کجا می‌آورم؟ من آفلین را می‌آورم به مرکزم، دیگر نمی‌آورم. این می‌شود ادب. ولی اگر بگویم نمی‌آورم، مرتب بیاورم، این ادب نیست، من سرنگون خواهم شد.

بعد آن موقع، ما با من ذهنی می‌رویم به سوی هپروت، پندار کمال، چون در آن پندار کمال ما فکر می‌کنیم ما داریم موفق می‌شویم. نه، ما داریم می‌رویم زیر.

نه خاک است این زمین، طشتیست پُر خون ز خون عاشقان و زخم شَهَمات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۶)

شَهَمات: باخت در بازی شطرنج، همانندگی‌ها را به زندگی باختن.

پس می‌گوید این زمین خاک نیست، مثل طشتِ پُر خون است، طشتِ پُر خونِ من‌ذهنی است. از خونِ عاشقان، عاشقان می‌توانستند عاشق بشوند، ولی مات شدیم ما. مات من‌ذهنی شدیم. اگر چیزهای ذهنی را به مرکزمان نمی‌آوردیم، این دنیا ما را مات نمی‌کرد. بی‌تی داشتیم داخلش بُرد و مات بود که جهان از ما برده ما ماتش شدیم. شما نگاه کنید این فکرها ما را تسخیر کرده. آدم‌ها نمی‌توانند فکر را متوقف کنند، مات شدند.

یعنی در این جهان ما داریم زندگی می‌کنیم، مرتب چیزهای آفل از طریق ذهن ما می‌آید به مرکز ما و تندتند این کار انجام می‌شود و ما من‌ذهنی می‌سازیم یا من‌ذهنی‌مان را تعمیر می‌کنیم و ما جلوی این کار را نمی‌توانیم بگیریم. مات شدیم. این جهان بُرده، دیو بُرده. اسمش برد و مات است. و آدم‌هایی که می‌توانستند عاشق بشوند، به خدا زنده بشوند، الآن باید زخم شَهَمات را بپذیرند.

خود چه پرسم آنکه او باشد به تون که تو چونی؟ چون بُود او سرنگون (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷)

تون: آتش‌خانهٔ حمام، گُلخَن

می‌گوید که برای چه حال کسی را که در تون، یعنی تون حمام، ذهن زندگی می‌کند بپرسم که چطور هستی؟ او چطور خواهد بود؟ حتماً سرنگون است. شما حال من‌ذهنی را برای چه می‌پرسید؟ تمام من‌های ذهنی سرنگون هستند. ممکن است یک چیزهایی از خودشان آویزان کنند و یک من‌ذهنی بسازند، بخواهند خودشان را بفروشند به مردم بگویند که ما موفق شدیم، ولی این یک چیز سطحی بی‌رمق است.

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گه نگون عقلِ کلی، ایمن از ریبُ المُنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

ریبُ المُنون: حوادث ناگوار روزگار



پس عقل من ذهنی گاه چیره می‌شود یا موفق می‌شود، بعضی مواقع‌ها هم سرنگون می‌شود، اما ایمن از حوادث ناگوار نیست. هر کسی در من ذهنی زندگی می‌کند، حتماً به حوادث ناگوار دچار خواهد شد. بدنش مریض بشود، مرض لاعلاج بگیرد، روابطش با مردم، با خانواده‌اش خراب بشود، در بیزینس (business) شکست بخورد، این‌ها همه «رَبِّ الْمَنُونِ» است. «رَبِّ الْمَنُونِ» برای این است که به ما بگوید تو شک داری، شکت را می‌بُرم. یعنی هرکس الآن شک دارد که باید به خدا زنده بشود، فکر کند این من ذهنی را باید ادامه بدهد، پس با عقل من ذهنی زندگی می‌کند، ممکن است موفقیت‌هایی هم داشته باشد، ولی نمی‌تواند از حوادث ناگوار روزگار جان سالم به‌در ببرد.

گفت: پس من نیستم معشوق تو

من به بلغار و مرادت در قُتو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۴)

عاشقی تو بر من و بر حالتی

حالت اندر دست نبود، یا فتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۵)

پس نیام کَلِّیِ مطلوبِ تو من

جزو مقصودم تو را اندر زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۶)

قُتو: جعبه یا صندوق
زَمَن: زمان، روزگار

زندگی به ما می‌گوید اگر تو چیزهای ذهنی را که آفل است می‌آوری به مرکزت، معشوق آن‌ها هستند من نیستم. از تندتند آوردن آن‌ها و تندتند فکر کردن یک من ذهنی می‌سازی، عاشق آن هستی و حال آن. من در یک جای دوری هستم به نام «بُلغار»، اما مرادت در صندوق است. همانندگی‌های ما در این صندوق ذهن است و هر لحظه یکی از آن‌ها را می‌آوریم به مرکزمان، جلوی این کار را نمی‌توانیم بگیریم. باید آگاه باشیم این کار درست نیست. زندگی می‌گوید تو عاشق من هستی، منتها با ذهنت و «بر حالتی». حالت یعنی حال من ذهنی تو. تو عاشق من هستی منتها با ذهنت و به حال من ذهنی‌ات، اما این حال من ذهنی ای جوان در دست تو نیست، در دست من است.



«پس نَیْمِ کَلِّیِ مَطْلُوبِ تُو مَن»، قرار بود من همه مطلوب تو باشم، صد درصدِ مطلوبِ تو باشم. من منظور اصلی زندگی تو هستم، این را زندگی به ما می‌گوید، اما تو من را جزو مقصودهای ذهنی کردی در زمان، مثل هدف‌هایت. این قدر می‌خواهم پول در بیاورم، خانه می‌خواهم بخرم، نمی‌دانم همسر پیدا کنم، به خدا هم زنده بشوم. من مقصود ذهنی تو نیستم، یکی از مقصودهای تو نیستم، همه مقصودت من هستم. توجه می‌کنید؟ این‌ها را زندگی به ما می‌گوید.

اگر این‌ها را درست بفهمیم، در فضای «لَا أَحِبُّ الْآفَلِینَ» خواهیم بود که در آن‌جا زندگی عاری از تصویر است و ما هم هستیم. این بیت را داشتیم:

کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته
یک قطره خونی یافته از فضلت این افضال‌ها
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

قطره خون: اشاره به نطفه انسان است.
 افضال: بخشیدن، بخشش، افزون آمدن

همین‌طور این بیت را داشتیم:

ای سروران را تو سند، بشمار ما را ز آن عدد
دانی، سران را هم بُود اندر تبع دنباله‌ها
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

سند: تکیه‌گاه
 تبع: دنباله، آنچه در پی می‌آید.

این‌ها را معنی کردیم.

کوه من ذهنی شکافته می‌شود، شما باید اجازه بدهید شکافته بشود کوه ذهنتان و آن نور عشق به دلتان بتابد و این‌طوری بوده که قطره خون یعنی نطفه آمده شده شما و در شما خداوند می‌خواهد به بی‌نهایت خودش زنده بشود.

و شما می‌دانید که سند و تکیه‌گاه سروران خداوند است و شما آرزو می‌کنید در آن دسته باشید، ولی اگر نیستید، شما می‌دانید یک زندگی بیشتر نیست. این در خیلی از آدم‌ها بوده، به خودش زنده شده، ولی این زندگی به صورت



من ذهنی دنبال آن سروران دارد می‌رود. خلاصه می‌خواهد بگوید هشیاری که در انسان به نام هشیاری انسانیست، عاقبت به خداوند زنده خواهد شد.

هرکه از خورشید باشد پشت‌گرم سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹)

هر کسی که فضا را باز کند پشتش زندگی باشد، خدا باشد، آن آدم جلو می‌رود و از شکست نمی‌ترسد، سخت‌روست، یعنی من‌ذهنی نمی‌تواند او را بترساند، نه ترس دارد، نه خجالت می‌کشد.

توجه می‌کنید که بیم و شرم از خصوصیت‌های من‌ذهنیست. «بیم» یعنی ترس، «شرم» یعنی من‌لیاقت ندارم؛ شما نیستید. وقتی چیزها می‌آید به مرکزمان برحسب آن‌ها می‌بینیم، برحسب این‌که این چیزها زیاد هستند یا کم هستند ما خودمان را قابل می‌دانیم، شایسته می‌دانیم یا نمی‌دانیم. شرم داریم، این شرم مانع است.

هر عداوت را سبب باید سَنَد ورنه جنسیت وفا تلقین کند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸)

مطمئن باشیم هر کسی که کینه دارد، عداوت دارد، این یک چیز ذهنی است، سَنَدش سبب است، سببِ ذهنی است. تکیه‌گاه تمام کدورت‌ها و خاصیت‌های من‌ذهنی سبب‌سازی ذهن است، سبب‌سازی‌اش خدا نیست. توجه می‌کنید؟ پس تکیه‌گاه دشمنی‌ها ذهن است، سبب‌سازی ذهن است، وگرنه جنسیت اصلی ما که «الست» است، از جنس خداوند است، این عداوت را تلقین نمی‌کند، غیر از وفا چیز دیگری ندارد. ما اگر از جنس خدا باشیم، مرکز را عدم کنیم، این فقط وفا را می‌شناسد که می‌گوید من از جنس خدا هستم، این‌که دیگر «عداوت» را نمی‌شناسد. عداوت، دشمنی و آن‌جور چیزها تکیه‌گاهش سبب‌سازی ذهن است.

سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲)

سید: اشاره به حضرت آدم (ع) و انسان است.

حاسد: حسد برنده

کاسد: بی‌رونق



گفت از انسان یک سرور درست می‌کنی، ولی شیطان دائماً به او حسد است. من از شما خواستم میزان حسادت خودتان را بسنجید. و اگر فضا گشوده بشود، نقد جان حاصل بشود، من ذهنی کساد می‌شود کارش، همانندگی‌ها کارشان از رونق می‌افتد، در نتیجه مال‌ها، همانندگی‌ها زیر پا له می‌شود می‌رود، شما ره‌ایشان می‌کنید، از ارزش می‌افتند، از رونق می‌افتند.

بانگ دیوان، گله‌بان اشقیاست

بانگ سلطان، پاسبان اولیاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۳)

**تا نیامیزد، بدین دو بانگ دور
قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۴)

اشقیا: بدبختان

بانگ من‌های ذهنی گله‌بان آدم‌های بدبخت است. بانگ خدا با فضای گشوده‌شده پاسبان انسان‌های روحانی‌ست، با اصطلاح غزل امروز «پاسبان اولیاست».

پس دو جور بانگ است. چه کسی بانگ دیوان را می‌شنود؟ کسی که آفلین را بیاورد مرکزش از طریق جسم ببیند. پس بانگ دیو آدم‌های بدبخت را می‌چراند، با چه؟ با آن چیزهای ذهنی، اما با فضای گشوده‌شده بانگ خداوند پاسبان اولیاست. می‌گوید به من زنده بشو، فضا را باز کن، من تو را حفظ می‌کنم تا این دوتا بانگ که از هم خیلی دور هستند به همدیگر نیامیزند، قاطی نشوند، همین‌طور قطره‌ای از این بهر خوش فضای گشوده‌شده با هشیاری شور من‌ذهنی. هشیاری شور از طریق دیدن با همانندگی‌ها پیش می‌آید، هشیاری شیرین از طریق دیدن با عدم.

و این چند بیت هم می‌خوانم. و این چند بیت می‌گوید که، سه بیت، تو اگر عزم دین بکنی، فضا را باز کنی و چیزها را نیاوری به مرکز شیطان نمی‌گذارد، اذیت می‌کند.

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد

دیو، بانگت برزند اندر نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶)

که مَرَو زَان سو، بیندیش ای غَوی

که اسیر رنج و درویشی شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۷)

بینوا گردی، ز یاران و ابری

خوار گردی و پشیمانی خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۸)

غَوی: گمراه

همین‌که یک نفر جداً در این لحظه تصمیم بگیرد چیزهای آفل را به مرکزش نیاورد، فضا را باز کند، در این صورت دیو من‌ذهنی‌اش بانگ می‌زند. چون تو عزم دین کنی با کوشش زیاد، دیو درونت و دیوهای دیگر بانگ می‌زنند در درون تو که آن‌سو یعنی سوی یکتایی نرو، پرواز نکن ای گمراه. ای بی‌عقل بیندیش که حتماً دچار رنج و درویشی خواهی شد، بیچاره خواهی شد، چون زندگی در همانندگی‌ها و دیدن برحسب آن‌هاست.

«بینوا» خواهی شد، از یاران من‌ذهنی‌ات خواهی بُرید. همه این‌ها که می‌بینی این‌ها همه من‌ذهنی دارند تو اگر به حضور برسی تنها می‌مانی، «خوار» می‌شوی، بیچاره می‌شوی، دلیل می‌شوی و پشیمان خواهی شد. که البته بیت بعدی نیست. می‌گوید تو از بیم آن بانگ برمی‌گردی دوباره از یقین به سوی شک خودت.

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی مُلک جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

اگر واقعاً ما فضا را باز کنیم و ذهنمان را به مرکزمان نیاوریم و از این فضای گشوده‌شده و از غسل آن دهانمان شیرین بشود، در این صورت آن چیزهایی را که ذهنمان نشان می‌دهد که مُلک جهان است، برای ما سرد می‌شود، از رونق می‌افتد. پس باید سعی کنیم با پرهیز از آوردن چیزها به مرکزمان و با گسترش درونی یک به‌هرحال مزه‌ای از این شادی بی‌سبب را بچشیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖